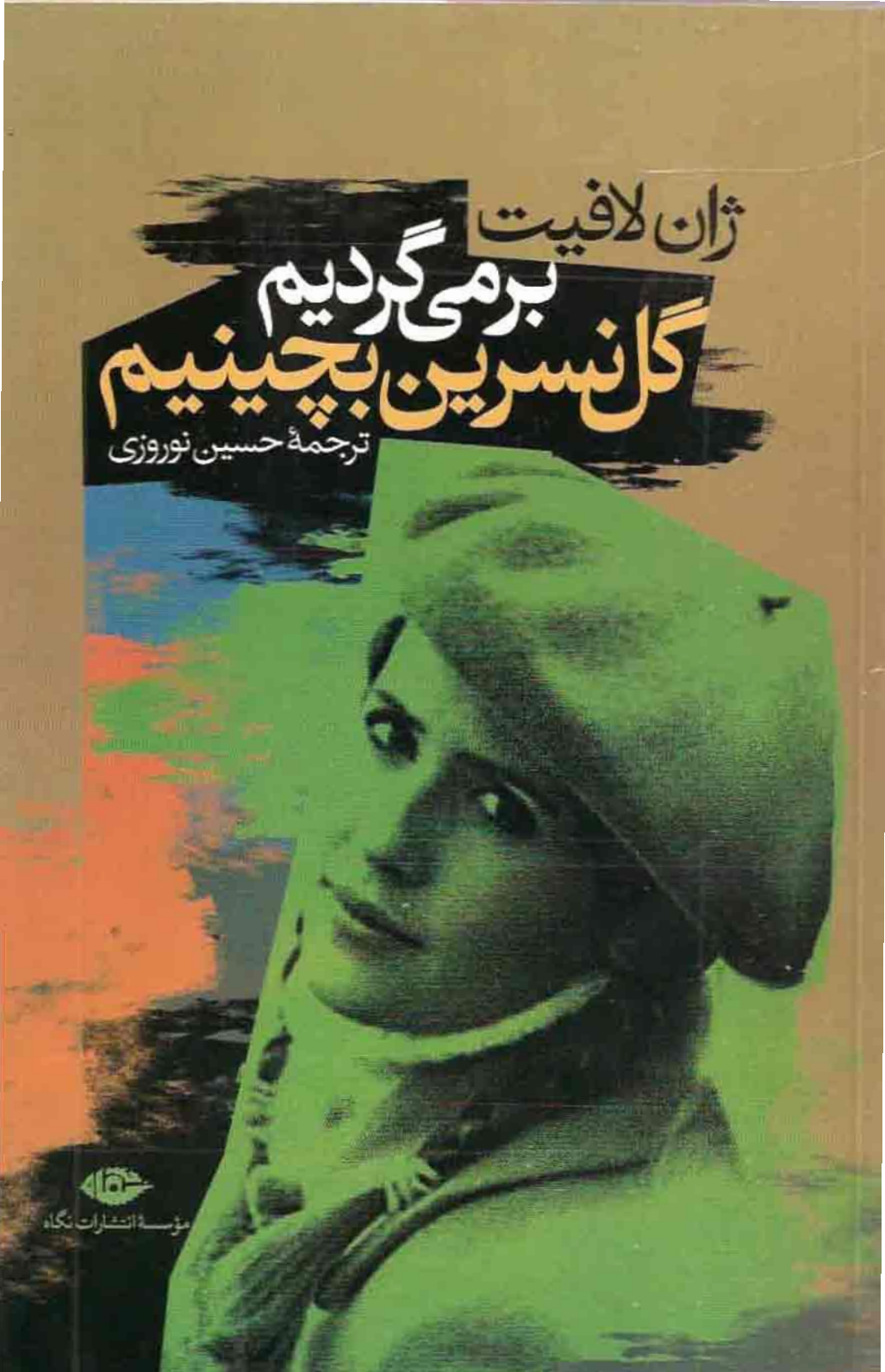
ژان لافیت

برمی‌گردیم گل نسرین بچینیم

ترجمهٔ حسین نوروزی



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

ژان لافیت

برمی‌گردیم گل نسرین بچینیم

ترجمهٔ

حسین نوروزی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران ــ ۱۳۸۲

لافیت، ژان، ؟۱۷۸۰ ـ ؟۱۸۲۵ Laffite, Jean
برمی‌گردیم گل نسرین بچینیم / ژان لافیت؛ ترجمه حسین نوروزی.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۱. ۱۹۳ ص.
ISBN: 964 - 351 - 129 - 4
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: فرجی، [۱۳۷۰؟].
۱. داستان‌های فرانسه ــ قرن ۱۹م. الف. نوروزی، حسین، مترجم. ب. عنوان.
PQ۲۶۳۸/الف۷۵ب۴ ۸۴۳/۸ ۱۳۸۱ ب۲۱۳ل ۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۲۹۷۴۱ - ۸۱ م

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

ژان لافیت
برمی‌گردیم گل نسرین بچینیم
ترجمه حسین نوروزی
ویراست جدید: ۱۳۸۲
لیتوگرافی: حمید
چاپ: اهل قلم
شمارگان: ۳۰۰۰
شابک: ۴ ـ ۱۲۹ ـ ۳۵۱ ـ ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، طبقهٔ سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶
فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، طبقهٔ همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

۱

تابستان سال ۱۹۴۲ است. فرانسه را نیروهای آلمان اشغال کرده‌اند. در جنگل «ونسن» نزدیک خیابانی که به دور دریاچه‌ای پیچیده، مردی روی چمن نشسته است. در میان چمن، کودکان بازی می‌کنند و به اطراف می‌دوند. در سایه‌روشن درختان زن‌ها نشسته، کار دستی می‌بافند. کمی دورتر، در میان انبوه درختان بلند، دلدادگان به دامن سکوت و تنهایی پناه آورده‌اند.

مردی که روی چمن نشسته اندامی کوچک، کله‌ای بسیار بزرگ و پیشانی گشاده و بلند دارد. موهایش سیاه است و تقریباً سی ساله به‌نظر می‌رسد. روی چمن‌ها دراز می‌کشد و روزنامه‌ای را می‌گشاید. چنین به‌نظر می‌رسد که با دقت مشغول خواندن روزنامه است، در حالی که تمام وقت، یک جمله در برابر چشمان او می‌رقصد: «دوچرخه‌سواری که به مضروب کمک کرده و می‌خواسته است او را بلند کند و درصدد تعقیب قاتل بوده باید خود را به ادارهٔ شهربانی معرفی نماید.» لبخند می‌زند. دوچرخه‌سوار و قاتل خود اوست و مقتول یکی از اعضاء گشتاپو بوده که هفتهٔ قبل در یکی از خیابان‌های پاریس به قتل رسیده است. اولین تیر او افسر گشتاپو را مجروح نمود، سپس خودش افسر را بلند کرد و تیر دیگری

به شکم او خالی کرد و از پایش درآورد. بعد دوچرخهٔ خود را سوار شده و فریاد کشید: قاتل را بگیرید!

از میان چمن کودکی او را صدا می‌زند:

ــ متوجه باش!

در این وقت مرد سر خود را عقب می‌کشد تا از برخورد با توپی که کودکی به آن‌سو پرتاب کرده است در امان بماند. توپ از میان روزنامه گذشته غلطان به سوی دریاچه می رود. مرد از جای بلند می‌شود و پیش از آنکه توپ به میان آب‌ها بیفتد آن را برداشته سؤال می‌کند:

این توپ مال کیست؟ به کودکان می‌نگرد. کودکان همه با حالت ترس و تحیر برابر او ایستاده‌اند ولی هیچ کدام پاسخ نمی‌دهند.

ــ خوب، پس شروع کنید.

مرد توپ را به میان کودکان پرتاب می‌کند و مجدداً با روزنامه‌ای که اکنون پاره شده مشغول می‌شود.

کودکان از وسط چمن به او می‌گویند: «متشکریم.» مرد به کودکان می‌نگرد و به بازی آنها که مجدداً شروع شده است می‌خندد.

آنطور که از قیافهٔ مرد پیداست اصولاً به این نمی‌اندیشد که از طرف دادگاه «ویشی» غیاباً محکوم به اعدام شده است. نام او «رایموند» است. اکنون او اینجا در انتظار «آندره»[1] می‌باشد.

آندره مرد چهل ساله‌ایست توانا و نیرومند، با قیافه‌ای آرام و کاملاً مانند یک رئیس دفتر است. این مرد در سال ۱۹۳۷ از ادامهٔ کار با همکاران خود چشم پوشید و در اسپانیا مشغول مبارزه گردید. اکنون مورد تعقیب گشتاپو است. او مخفی است و تنها یک عکس او در دست پلیس است. او در سخت‌ترین شرایط مبارزهٔ مخفی زندگی می‌کند.

---

۱. نام‌هایی که در این کتاب آمده نام‌های مستعار یا نام‌های حقیقی اشخاص است.

اکنون که رایموند بیشتر میل دارد به بازی کودکان بنگرد آندره با شتاب زیاد در کرانهٔ دریاچه قدم می‌زند و برای اینکه کسی او را تعقیب نکند از چند راه پیچاپیچ می‌گذرد و سپس از جادهٔ باریکی به‌سوی جزیره حرکت می‌کند.

آندره با این جمله مردی را که تنها روی نیمکتی نشسته است صدا می‌زند: آه، روز بخیر دکتر!

مرد لباسی ظریف بر تن و اندامی متوسط دارد. چهرهٔ او کشیده؛ موهایش، با دقت شانه خورده و فرقش دقیق باز شده است، چشمانی هشیار دارد. نام او «روبر» است.

آندره و روبر مانند دو دوست صمیمی به‌طرف مهتابی کافه‌ای می‌روند و در گوشه‌ای دورافتاده در زیر یک سایبان می‌نشینند.

ـ آقا، دو آبجو بیاورید.

روبر می‌گوید:

ـ من رفقایم را دیده‌ام.

ـ آن «گلیست»[1] را می‌گویی؟

ـ بله.

ـ خوب، چی می‌گفت؟

ـ او به من گفت دیروز گشتاپو در کوی «ناوارین» یک نفر را به ضرب تیر از پای درآورد. او رئیس من بود. این شخص چند نامه به همراه خود داشت. من آدرس او را می‌دانم. در خانهٔ او مقداری مهمات مخفی شده، شما می‌توانید این مهمات را از آنجا خارج کنید. ولی دو شرط برای این کار ضروری است. یکی اینکه فرمانده ترا ببینم و دوم از موارد استفاده آنها بااطلاع گردم.

---

۱. افراد دستهٔ مقاومت منسوب به ژنرال شارل دوگل.

ـ این پیشنهاد باید مورد مطالعه قرار گیرد. به‌نظر تو چطور آدمی است!

ـ من او را آدم درستی می‌دانم ولی در این زمینه هیچ‌گونه تعهدی نمی‌کنم.

ـ قطعاً او می‌خواهد این عملیات را به حساب گروه مقاومت خودش بگذارد.

ـ ممکن است اینطور باشد. او گفت این شرایط تنها بخاطر لندن است زیرا او باید حساب موارد استفاده موادی را که از آنجا می‌رسد بدهد.

ـ این کار مشکل نیست. می‌توان کرد.

ـ او آشکارا به من گفت برای من بهترست که مهمات پهلوی شما در جای مطمئنی بماند و به دست دشمن نیفتد.

ـ این مهمات مخفی چه چیزهایی است؟

ـ پلاستیک.

ـ فکر می‌کنی این موضوع راست باشد؟

ـ بله.

ـ بسیارخوب، پس باید آنها را از او تحویل گرفت!

ـ تا بغیر از من شخص دیگری را نبیند آنها را تحویل نخواهد داد.

ـ این مسأله کاملاً روشن نیست.

ـ پس تصمیم تو چیست؟

ـ تو باید قبول کرده و شخصاً او را ملاقات کنی. پس از ملاقات او را به‌جای دیگری ببر و مواظب باش تا کسی شما را تعقیب نکند. اگر متوجه وجود مواردی غیرطبیعی شدی، جهت خود را تغییر بده و کوشش کن خود را از مهلکه نجات دهی.

ـ در این باره زیاد فکر نکن.

ـ اگر جریان بخوبی گذشت، بدون تأخیر به محل موعود بیا، من آنجا منتظرت هستم.

ـ راجع به تو چه باید به او بگویم؟

ـ می‌توانی بگویی او جزء گروه مقاومت پاریس و نیز جزء پارتیزان‌های فرانسه است ولی به هیچوجه نام مرا نباید بگویی.

ـ بسیارخوب. کی می‌توانی او را ببینی؟

ـ فردا.

ـ کجا؟

ـ باید در جای خلوتی او را ببینم، زیرا این کار مطمئن‌تر است. اگر کمی دورتر برویم آنجا را به تو نشان خواهم داد، بیش از این اینجا نمانیم.

ـ ولی پیشخدمت هنوز آبجوی ما را نیاورده.

ـ تشنه هستی؟

ـ خیر.

ـ بسیار خوب، پس می‌توانیم حرکت کنیم. مشتریان اینجا هیچگونه عجله ای ندارند، ولی من وقت ندارم. برای ملاقات دیگری که امروز دارم، پنج دقیقه دیر می‌رسم.

به فاصلهٔ چند متر از آنجا، دختری آراسته، با گیسوان بور، کنار دو سرباز آلمانی نشسته است. حرکات و طرز حرف زدن او مشکوک به‌نظر می‌رسد.

روبر زیر لب می‌غرد: مواظب باش!

آندره می‌گوید: طوری نکن که متوجه شوند! و آنگاه او را به عقب می‌کشد.

* * *

رایموند به ساعت خود نگاه می‌کند. اکنون دیگر برای تماشای بازی کودکان که چند ساعت قبل نشان می‌داد ـ هیچگونه رغبتی ندارد.

در این وقت آندره می‌رسد.

رایموند به‌سوی او می‌رود. مانند دو شخص معمولی که از یک ملاقات نابهنگام کمی مشوش شده‌اند به‌راه می‌افتند و به صحبت می‌پردازند.

پس از آنکه به خیابان خلوت و آرامی می‌رسند آندره شروع می‌کند: من زیاد وقت ندارم، گوش کن رفقای ما از کار خود بسیار راضی هستند ولی باید باز هم بر سرعت کار افزود. ترورهای انفرادی بسیار خوب است ولی کافی نیست.

ـ ما تنها به ترورهای انفرادی مشغول نیستیم.

ـ بله من می‌دانم گروه والمی کارهایی بسیار عالی انجام داده ولی هدف آن بسیار کوچک و محدود است، این گروه باید تقویت شود، کمی هم از صورت پنهانی خارج گردد.

ـ این کار ساده نیست.

ـ البته ما به‌تنهایی نمی‌توانیم مانع پیشرفت قوای مهاجم آلمان بشویم ولی اگر وسایل ارتباطی، مهمات جنگی و پاسگاه‌های نظامی آنها را با مقیاس بزرگتری از بین ببریم خواهیم توانست به آنهایی که برای ما پیکار می‌کنند کمک مؤثری بنماییم.

ـ البته این کار غیرممکن نیست ولی...

ـ توجه کن حرف سر این نیست که گروه شما به‌تنهایی مانع عملیات دشمن گردد بلکه باید ضربه های بزرگی بر آن وارد آورد.

باید طور دیگری کار کنیم و در این باره گفتگو خواهد شد. تو در این باره فکری کرده‌ای؟

ـ بله، مدت درازی در این باره اندیشیده‌ام.

ـ کجا را در نظر داری؟

ـ دستگاه فرستندهٔ سنت‌آسیس را، پنجاه کیلومتر دورتر از پاریس است.

ـ فکر بسیار خوبی است. این دستگاه فرستنده برای کشتی‌های جنگی آلمانی‌ها کار می‌کند.

ـ می‌دانم.

ـ می‌توانید عملیات را شروع کنید؟

ـ در هر حال باید درصدد بود.

ـ تو چه فکر می‌کنی؟

ـ تصور می‌کنم اگر ما یک یا دو برج آن را نابود کنیم کافی باشد.

ـ برای این کار طرحی تهیه کرده‌ای؟

ـ خیر، ولی به‌نظر من برای این کار قبل از هر چیز چند مرد کار می‌خواهیم.

ـ از این افراد ما داریم، باید این کار را کرد.

ـ با این شرط که برای این کار مهمات کافی در دست داشته باشیم.

ـ چه مهماتی؟

ـ مواد منفجرهٔ قوی و کپسول‌های آتش‌زننده. ما تنها بمب‌هایی در دست داریم که خود درست کرده‌ایم و این کافی نیست.

ـ درست است. همیشه در برابر ما این موضوع قرار دارد. گوش کن در حقیقت من نمی‌بایستی این مطلب را به تو بگویم ولی اگر کارها به‌نحو دلخواه پیش رفت تصور می‌کنم بتوانیم مواد لازم را بدست آوریم.

ـ از چه راه؟

ـ تو می‌دانی که روبر با یکی از رهبران گروه مقاوم گلیست‌ها رابطه برقرار کرده، اینها مهمات به اندازهٔ کافی دارند ولی با وجود این اقدام به عملیاتی نمی‌کنند. من به روبر گفتم که او باید مرا با این شخص آشنا کند. تصور می‌کنم بتوانم از آنها مقداری مهمات بگیرم.

ـ فکر می‌کنی این شخص مهمات را به ما واگذار خواهد کرد؟

ـ من معتقدم به هر ترتیب شده باید آن را بدست آوریم.

ـ کی نتیجهٔ قطعی آن را بدست خواهیم آورد؟

ـ فردا.

ـ بسیارخوب، من دو نفر را به سنت‌آسیس خواهم فرستاد تا از موقعیت دستگاه فرستنده آگاه شوند.

فردا صبح ساعت ۹ مقابل در ورودی باغ‌وحش در انتظار تو هستم. با تو کاری دارم.

ـ بسیارخوب.

ـ آنوقت در جهت مخالف هم براه می‌افتند.

۲

آندره، روبر را در جنگل ونسن ملاقات کرد و قرار شد که ساعت ده صبح مجدداً یکدیگر را ببینند. اکنون او به‌اتفاق رایموند به محل موعود می‌رود. پس از آنکه هر دو آن حوالی را بررسی می‌کنند داخل جنگل می‌شوند و به‌طوری که کسی متوجه آنها نشود با حال انتظار به سوی خیابان می‌نگرند.

کسی نمی‌تواند از وجود آنها در جنگل آگاه گردد. روبر از چهار ماه پیش داخل دستهٔ والمی شده و با وجودی که طی این مدت در بسیاری از عملیات شرکت جسته و موفقیت‌های درخشانی کسب کرده است کاری را به‌تنهایی به او واگذار نمی کنند. روبر در ابتدای ورودش گفته که ابتدا با گلیست‌ها همکاری می‌کرده است و اکنون هم با آنها در ارتباط می‌باشد. به او اجازه داده شده است که با نیروهای مقاومت گلیست‌ها در ارتباط باشد بلکه از این راه بتوانند مقداری اسلحه و مهمات بدست آورند. در این نوع ارتباطات تا به حال مواردی پیش آمده که آموزنده است. معلوم شده است باید پیوسته مراعات احتیاط را کرد. در خیابان مقابل کسی مشاهده نمی‌شود. تنها دوچرخه‌سواری جلب نظر می‌کند که بدون اندکی تأمل به رفتن ادامه می‌دهد. ناگهان از دور دو نفر پیدا می شوند. آنها روبر را

می‌شناسند و مرد دیگری که با اوست باید کسی باشد که خواستار این ملاقات شده است. آنها در حالی که چنین نشان می‌دهند که مشغول صحبت جالبی هستند نزدیک می‌شوند.

احتیاط نباید هیچگاه چنان سخت و شدید مراعات شود که انسان را بیمناک و یا نامطمئن کند و از این جهت آندره تا نیمه‌راه به پیشواز آنها می‌رود. رایموند در همان‌جا می‌ماند تا از دور مواظب این ملاقات باشد.

مرد ناشناس در حالی که دست خود را دراز می‌کند می‌گوید: خشنودم از اینکه می‌توانم با شما آشنا شوم.

ـ من هم از این آشنایی خشنودم...

روبر می‌گوید: معرفی لازم نیست.

مرد ناشناس رفتاری بسیار جالب و گیرا دارد. بلافاصله شروع به صحبت درباره مطالب موجود می‌کند:

ـ دوست شما مطالب را کاملاً توضیح داده است؟ باید مقداری مهمات از خانه‌ای بیرون برده شود. اگر شما این کار را نکنید دشمن با تصرف آنها به نیروی خود می‌افزاید.

ـ کاملاً مطمئن هستید که گشتاپو از وجود آن بی‌اطلاع است؟

ـ البته!

ـ برای اثبات این موضوع چه دلائلی در دست دارید؟

ـ دربان این خانه یکی از افراد گروه من می‌باشد، امروز صبح بوسیلهٔ تلفن با او صحبت کردم. اضافه بر این من حاضرم رفقایتان را که می‌خواهند مهمات را حمل کنند همراهی کنم. من جلو خواهم رفت و اگر دروغ گفته بودم می‌توانید به ضرب گلوله مرا از پا درآورید.

ـ من به شما اطمینان دارم. کی می‌شود مهمات را خارج کرد؟

ـ اگر شما بخواهید هم امروز، من کلید آنجا را همراه دارم. به‌نظر من نباید بیشتر از این اهمال و تأمل کرد.

ـ چقدر هست؟

ـ شش چمدان.

ـ محتویات آنها چیست؟

ـ اسلحه و مواد منفجره.

ـ ما تا فردا نمی‌توانیم به این کار اقدام کنیم. زیرا کمی وقت لازم داریم تا خود را آماده نماییم.

ـ این موضوع را می‌پذیرم، ولی بیش از آن این کار را به تأخیر نیندازید زیرا ممکن است گشتاپو به آن دست یابد.

ـ بسیارخوب فردا حمل خواهد شد.

ـ ولی یک سؤال باقی می‌ماند: شما با این مهمات چه خواهید کرد؟

ـ آلمانی‌ها را نابود خواهیم کرد.

ـ البته این مسلم است ولی من باید موارد استفاده آنها را دقیقاً بدانم.

ـ مصمم هستیم دستگاه فرستندهٔ کشتی‌های جنگی آلمانی را منفجر کنیم.

ـ می‌دانید به چه کار بزرگی اقدام می‌کنید؟ انفجار سنت‌آسیس کار کوچکی نیست...

ـ این موضوع برای ما روشن است ولی مطلب اساسی اینست که مهمات کافی داشته باشیم.

ـ مهمات را بدست خواهید آورد. فردا ساعت سه در مهتابی کافه «شیرهای بلفورت» واقع در «آنفر ـ روشرو» منتظر رفقای شما هستم. من آنها را به محل موعود خواهم برد. این خانه چندان از آنجا دور نیست.

ـ آدرس آنجا چیست؟

ـ کوی فروآدو شمارهٔ ۲۲.

ـ بسیارخوب، ما در این باره فکر خواهیم کرد و رفیق من فردا صبح طریقهٔ اقدام به کار را به شما خواهد گفت.

ـ بسیارخوب.

ـ تصور می‌کنم اکنون می‌توانیم خداحافظی کنیم.

مرد تاشناس در حالی که دست آندره را می‌فشرد می‌گوید: امیدوارم مجدداً یکدیگر را ببینیم.

ـ به امید دیدار.

* * *

آندره گفته بود: این کار شامل دو قسمت است، یعنی باید توسط دو دستهٔ مجزا از هم عمل گردد.

برای قسمت اول یعنی خارج کردن مهمات از خانه، روبر، و برای قسمت دوم فرستادن مهمات به جای دیگری رایموند مسئول بودند، دربارهٔ تمام جزئیات فکر شده بود. اکنون دیگر جای هیچگونه بحث و ترسی نبود.

می‌بایستی به خانه‌ای داخل شد و چمدان‌هایی را بیرون آورد و آنها را به جای دیگری حمل نمود، همهٔ این کارها بایستی در روز روشن عملی گردد.

البته این کار سخت نیست ولی امکان دارد گشتاپو در این خانه باشد. یا در خیابان متوقف و در انتظار آن باشد که کسی مهمات را به خارج حمل کند. کوچکترین غفلت سبب مرگ می‌گردد.

روبر در حالی که با دو رفیقش در بولوار اگوست بلانکی قدم می‌زند به آنها می‌گوید: ما جریان کار را دقیقاً تعیین کرده‌ایم. ده دقیقه پیش از ساعت سه ما در ایستگاه قطار کورونیرا منتظریم. اگر به‌طور معمولی حرکت کنیم ساعت سه در کوی انفر ـ روشر خواهیم بود. در این موقع دستهٔ دیگر باید با یک ارابه از خیابان اورلئان برسد. دیشب ما وقت را کاملاً تعیین کردیم و از این جهت ممکن نیست هیچگونه اهمالی روی دهد.

آلبرت که سر بزرگش مانند هرکول به‌نظر می‌رسید سؤال می‌کند: «پس از آنکه به آنجا رسیدیم چه باید کرد.»

ـ در مهتابی کافه «شیرهای بلفورت» مردی نشسته است. هنگامی که نزدیک شدیم او بلند می‌شود. بعد باید با فاصلهٔ بیست متر او را تعقیب کنیم.

ـ اصولاً کاری که ما باید انجام دهیم چیست؟

ـ کاملاً ساده است. ما باید راهنمایمان را تعقیب کنیم. او ما را به خانه‌ای خواهد برد که از آن کافه خیلی دور نیست. در پله‌های خانه به آن شخص نزدیک می‌شویم. او ما را به طبقهٔ سوم عمارت می‌برد، چمدان‌ها را برمی‌داریم پایین می‌آوریم و در ارابه‌ای که جلو خانه است می‌گذاریم. بقیهٔ کارها دیگر به ما مربوط نیست.

ـ در این خانه هیچکس نیست؟

ـ خیر، ولی اگر کسی بود، قطعاً گشتاپو است، از این جهت شما را مسلح به آنجا می‌فرستیم. آلبرت تو باید قبلاً به این شخص نزدیک شوی، در را باز می‌گذاری و نباید چشم از او برداری. اگر دروغ گفته بود باید بی‌درنگ او را هدف قرار دهی.

من به فاصلهٔ دو سه متر با تو خواهم بود و میشل از عقب مواظب ماست.

میشل یعنی سومین نفر از این افراد دسته سؤال می‌کند: این شخص از رفقای ما نیست.

ـ خیر.

ـ او را می‌شناسی؟

ـ بله، تصور می‌کنم کار بخیر خواهد گذشت.

ولی روبر باطناً ناراحت و مشوش است. شب گذشته آندره به او گفته است: «چیزی فکر مرا پریشان می‌کند. چطور این شخص از یکطرف ترا مطمئن ساخت که فقط او این خانه را می‌شناسد و از طرف دیگر اظهار نگرانی از وجود گشتاپو می‌کرد. آیا ممکن است که گشتاپو ناگهان به سراغ این خانه بیاید؟»

* * *

روبر می‌گوید: آن شخص را می‌بینید؟ خود اوست.

آفتاب گرمیِ به مهتابی می‌تابید و در پرتو آن مردی متفکر نشسته است. به جانب آنها نگاه می‌کند، وقتی که آنها را می‌بیند بلافاصله از جا بلند می‌شود و در امتداد بولوار، با گام‌های آهسته به‌سوی کوی فروادو رهسپار می‌شود. روبر و رفقایش در پیچ خیابانی متوقف می‌شوند و آلبرت تنها جلو می‌رود. رفقایش با فواصل معهود دنبال او به راه ادامه می‌دهند. در انبوه آمد و شد مردم و ازدحام فراوان ماشین‌ها کسی به آنها توجه نمی‌کند. به فاصلهٔ پنجاه متری آنها در کوی آنفر مردی که روپوش آبی به تن دارد ارابه‌ای را می‌کشد.

در این لحظه روبر متوجهٔ رفیقش رایموند می‌شود که جلوی راه‌آهن زیرزمینی ایستاده است و از این جهت کمی مطمئن می‌شود.

یکطرف کوی فروادو را دیوارهای قبرستان «مونپارناس» محصور کرده است و عبور و مرور زیادی از آنجا نمی‌شود.

چهارنفری که ارابه را همراهی می‌کنند مثل اینکه ارابه متعلق به آنها نیست آن را رها می‌کنند و داخل خانهٔ شمارهٔ ۲۲ می‌شوند، از جلوی اتاق دربان می‌گذرند ولی کسی را آنجا نمی‌بینند. موضوع بغرنجی است. آهسته از پله‌ها بالا می‌روند.

میشل کمی عقب می‌ماند و دیگران به رفتن ادامه می‌دهند، او مواظب راهرو و پله‌هاست. اگر ناگهان یکی از درهای آنجا باز شد مسلماً خطری در میان است.

در طبقهٔ سوم عمارت مرد ناشناس متوقف می‌شود، کلید کوچکی از جیبش درمی‌آورد و آن را داخل جای کلید می‌کند، نگاه آلبرت به در دوخته شده و دست راستش توی جیب کتش است. به فاصلهٔ یک متر از او روبر بی‌حرکت ایستاده و آماده است تا در صورت لزوم تیراندازی کند. میشل جلوی پله‌ها انتظار می‌کشد.

مرد ناشناس داخل اتاق می‌شود، و با دادن علامتی به آنها می‌فهماند تعقیبش کنند. ابتدا آلبرت داخل می‌شود بعد روبر با نوک پا به دنبالش حرکت می‌کند، بغیر از آنها کس دیگری در این خانه نیست. میشل پس از اینکه یکبار دیگر نگاهی بر راهرو و پله‌ها می‌اندازد به‌سوی آنها می‌آید.

مرد ناشناس روی خود را برمی‌گرداند و به روبر می‌گوید: می‌بینی، همانطور است که گفتم، مهمات اینجاست.

شش چمدان نو که کاملاً شبیه همند روی زمین جای دارند. روبر یکی از چمدان‌ها را بلند می‌کند و می‌گوید: «چمدان‌های سنگینی است» لبخند درخشنده‌ای سیمای او را فرامی‌گیرد تنها او و مرد ناشناس می‌دانند چه چیز در آنهاست.

روبر به رفقایش می‌گوید: هر کدام دو چمدان بردارید و به پایین ببرید ما به دنبال شما می‌آییم.

مرد ناشناس با شتاب در کشوی میز کاوش می‌کند و چند کاغذ برمی‌دارد و سپس به همراه روبر، در حالی که هریک چمدانی در دست دارند پایین می‌روند.

وارد خیابان می‌شوند. چمدان‌ها را در ارابه می‌گذارند چهار نفر مواظب ارابه‌اند.

کار شما تمامست. مرد ناشناس دست روبر را می‌فشارد و هریک در جهتی به‌ره می‌افتند. پس از چند دقیقه روبر به رفقایش می‌رسد. آلبرت در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد می‌گوید: «راستی برای چنین کار آسانی این‌همه مقدمات احتیاطی زیاد بود» سرانجام در پیچ خیابانی از هم جدا می‌شوند. کار آنها به انجام رسیده است.

* * *

نزدیک خانهٔ شمارهٔ ۲۲ در طرف دیگر خیابان رایموند ایستاده است. چنین وانمود می‌کند که مشغول خواندن تابلویی است و در این ضمن بدون لحظه‌ای غفلت متوجه طرز کار رفقایش است. رفقای او هریک در پست خود هستند.

یکی از آنها ارابهٔ دستی را جلو خانه قرار می‌دهد و خود را در جلوخان تاریک‌خانه‌ای پنهان می‌کند و منتظر است تا ارابه پر شود. کلاهی لبه‌دار و روپوشی آبی‌رنگ دارد و از این جهت کاملاً مانند یک باربر به‌نظر می‌رسد.

کمی دورتر از آنجا، در ایستگاه اتوبوس یکی دیگر از رفقای آنها ایستاده است. چند دقیقهٔ قبل هریک از آنها دیدند که چگونه چهار نفر از رفقایش وارد خانه شدند و بعد از چند دقیقه دو نفر از آنها بیرون آمدند و بالاخره مرد ناشناس و روبر با چمدان باقیمانده بیرون آمدند، خارج کردن چمدان‌ها جمعاً شش دقیقه به‌طول انجامیده است.

دستهٔ اول وظیفهٔ خود را انجام می‌دهند و دور می‌شوند. روبر به‌علامت حرکت دادن چمدان‌ها، کلاهش را از سر برمی‌دارد. حالا ارابه‌ای که مردی با روپوش آبی‌رنگ آن را می‌کشد به روی ستگفرش‌های خیابان به حرکت می‌آید.

شخصی که در ایستگاه اتوبوس منتظر است در پیاده‌رو ارابه را تعقیب می‌کند و در طرف دیگر خیابان رایموند در همان جهت به‌راه می‌افتد.

این دسته باید دو کیلومتر راه بروند تا به مقصد برسند. دو کیلومتر راه رفتن در پاریس کار سخت و مشکلی نیست ولی نباید فراموش کرد که حالا پاریس سال ۱۹۴۲ است. مخالفتی در کار نیست فقط باید متوجه هشیاری پلیس بود که پیوسته در کمین است، علاوه بر آن باید چمدان‌هایی را مواظبت کرد که در این لحظه برای آنها بیش از خزائن بانک فرانسه ـ که با ماشین‌های مسلح حمل می‌شود ـ مهم و باارزش است.

۳

همان وقت که رایموند و رفقایش چمدان‌ها و محتویات گرانبهای آنها را از کوی فروادو به‌سوی مقصد می‌برند دو دوچرخه‌سوار خسته در امتداد خیابانی که از «کوربیل به «کسون» می‌رود حرکت می‌کنند. اینها دو تن از رفقایشان هستند که از طرف رایموند مأموریت دارند موقعیت دستگاه فرستندهٔ سنت‌آسیس را بررسی کنند. نام یکی از آنها آرماند است. او مردی است، با قامت ۱/۸۰ متر، رفیقش ویکتور اندام کوتاهی دارد و تا سرشانهٔ او هم نیست.

آرماند در حالی که عرق پیشانی خود را پاک می‌کند می‌گوید: «آه رفیق عجب گرمائیست!»

ویکتور پیشنهاد می‌کند: بگذار کمی بایستیم.

ــ کمی بعد خواهیم ایستاد.

خیابان از ناحیهٔ پردرختی می‌گذرد؛ آرماند می‌گوید: «اینجا خانه‌ای دیده نمی‌شود، ویکتور جواب نمی‌دهد. به راه خود ادامه می‌دهند. در آن دورها از پس انبوه درختان، برج‌های دستگاه فرستندهٔ سنت‌آسیس نمایان است، این برج‌ها در امتداد یک خط به فاصلهٔ چند کیلومتر منقسم شده و با انتهای تیز و باریک خود در سینهٔ آسمان جای گرفته‌اند.

و وقتی به پیچ خیابان می‌رسند ویکتور می‌گوید: بگذار از این راه برویم.

ــ باید از همین راه برویم.

ــ خوب پس، تو تنها برو. من از این راه می‌روم.

هر دو متوقف می‌شوند.

ویکتور توضیح می‌دهد: به تو می‌گویم که باید از طرف راست برویم. از این جاده می‌توانیم به دستگاه فرستنده برسیم.

ــ بله اگر از این خیابان هم برویم به آنجا خواهیم رسید.

ــ اگر از این خیابان برویم باید از میان دهکده‌ای بگذریم، در حالی که در این جاده کاملاً تنهاییم.

ــ برج‌ها با دهکده هیچگونه ارتباطی ندارند، فاصلهٔ برج‌ها تا دهکده خیلی زیاد است.

ــ یکی از عللی که از این راه نمی‌رویم اینست که نمی‌خواهیم از آن دهکده بگذریم.

ــ اگر از این راه برویم به کجا خواهیم رسید، می‌دانی؟ کمی فکر کن. باید طوری برویم که به شمال دستگاه فرستنده برسیم، از روی نقشه، پردرخت‌ترین قسمت این منطقه مشرق و شمال شرقی است. در این‌صورت امیدواریم به مرکز دستگاه فرستنده برسیم، با وجود این قبول می‌کنی که باید از این راه برویم، اگر قبول نمی‌کنی به منطقهٔ غربی خواهیم رفت.

ــ بسیارخوب ولی با این دلایل قانع نشدم.

مجدداً سوار چرخ‌ها می‌شوند. پس از طی دو کیلومتر راه از کنار ایستگاه قطار «کرن» می‌گذرند و آن را پشت سر می‌گذارند.

برج‌های دستگاه فرستنده هنوز هم در همان فاصلهٔ اولی با برج‌ها قرار دارد.

ویکتور می‌گوید: می‌بینی اگر از آن راه رفته بودیم حالا رسیده بودیم.

ــ آن راه، مطمئن نبود. این جاده با جنگل محصور است در حالی که آن راه به‌طور قطع خالی از درخت است.

به یک چهارراه می‌رسند و مجدداً می‌ایستند. آرماند از میان اوراقش تکه‌کاغذ کوچکی بیرون می‌کشد که بر روی آن با خطوط روشن و واضح نقشه‌ای رسم شده است.

می‌گوید: خوب این خیابان به سن‌پورت و از آنجا به سن‌لو می‌رود، در آنجا خیابانی از آن جدا می‌شود که از شمال به طرف جنوب امتداد دارد و ضمناً از کنار دستگاه فرستنده هم می‌گذرد و اگر آن را ادامه دهیم به «بواسیس لابرتراند» خواهیم رسید بعد باید به‌سوی «سن‌لو» حرکت کنیم.

ویکتور می‌گوید: من پیشنهاد می‌کنم که در این جادهٔ باریک که از میان جنگل می‌گذرد به حرکت خود ادامه دهیم.

ــ ولی اگر از جادهٔ اصلی برویم بهتر می‌توانیم ببینیم.

ــ بله ولی از این راه به دستگاه فرستنده نزدیک می‌شویم. وقت بازگشت می‌توانیم از این جاده بازگردیم.

ــ بسیارخوب ولی به‌نظر من این کار چندان عاقلانه نیست. جنگل مسلماً تحت نظر است.

ــ خواهیم دید.

* * *

ویکتور و آرماند در میان بوته‌های سرخس ناگهان متوقف می‌شوند، آرماند می‌گوید:

ــ کاملاً همانطور است که من گفتم. اینجا خط سیر مخصوص نگهبان‌هاست.

پیاده می‌شوند. چرخ‌های خود را در بیشه‌ای پنهان می‌کنند و داخل

جنگل می‌شوند. برج‌های فرستنده در فاصلهٔ کمی با آنها قرار دارد ولی امکان ندارد که بیش از این به آنها نزدیک شوند، از جادهٔ باریک صدای پای نگهبانان به گوش می‌رسد، صدا هر لحظه نزدیک می‌شود.

پس از لحظه‌ای وقتی صدای گام‌ها دور می‌شود ویکتور می‌گوید باید گذشته باشند.

با احتیاط تا کنار تاریک روشن جنگل پیش می‌خزند.

آرماند می‌گوید: در اینجا کاری نمی‌شود کرد، کمی دورتر از اینجا پست نگهبانی است.

ویکتور پیشنهاد می‌کند: در اینجا می‌توانیم اطلاعات بیشتری بدست آوریم.

با دقت در میان جنگل به‌راه می‌افتند و درصددند موقعیت آن حوالی را بررسی کنند...

* * *

پس از ساعتی هر دو به جای اولی بازمی‌گردند، یعنی به همان جایی که چرخ‌هایشان را مخفی کرده‌اند. در بین راه به پیرزنی برمی‌خورند که چوب جمع می‌کند. پیرزن راه را به آنها نشان داده و این کار موجب تسهیل کارشان شده است ولی در موقع مطالعهٔ آن نواحی نتوانسته‌اند از خط سیر نگهبان‌ها جلوتر بروند.

آرماند می‌گوید: نمی‌توانیم از اینجا بگذریم.

ویکتور جوابی به او نمی‌دهد، زیرا خود او هم همینطور فکر می‌کند.

ـ حالا باید از جادهٔ اصلی بگذریم.

ویکتور ناگهان می‌گوید: خداکند چرخ‌هایمان را ندزدیده باشند. تصور می‌کنم چندان عاقلانه رفتار نکرده باشیم.

ـ چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟

ـ می‌توانستیم از طرف دیگر بیاییم؟

ـ تو می‌خواستی داخل جنگل بشوی!

ـ زیرا تو معتقد نبودی که به طرف دیگر دستگاه فرستنده حرکت می‌کنیم.

ـ آن نواحی بدون درخت و خالی است.

از این کاوش ابتدائی غمگین هستند و با سرهای پایین افتاده به‌راه ادامه می‌دهند.

ویکتور ناگهان می‌پرسد: متوجه شدی؟

ـ چی را؟

ـ گشتی‌ها یک‌ربع به یک‌ربع عوض می‌شوند.

ـ خوب، مقصودت چیست؟

ـ اگر یکی از آنها را نابود کنیم، دیگران بلافاصله اعلام خطر خواهند کرد.

* * *

اکنون هر دو در امتداد جادهٔ اصلی از سن‌لو به‌سوی «بواسیس لابراتراند» در حرکتند، هنوز هم اطراف آنها را انبوه درخت جنگل پوشانده است.

ـ به برج‌ها نخواهیم رسید؟

ـ اینجاست!

جادهٔ اصلی به دشت وسیعی منتهی می‌شود. منظرهٔ دشت که در برابر آنان دامن گسترده بسیار جذاب و زیباست. در دوطرف جاده تا آنجا که چشم کار می‌کند به فاصله هر صد متر برج‌های دستگاه فرستنده به‌سوی آسمان سر برافراشته‌اند. برج‌ها با سیم‌های آهنی زیادی به زمین چسبیده و آنتن‌ها بهم مربوطند.

نفس ملایم بادی را حس می‌کنند و صدایی مانند همهمه از طرف

آب‌های خلیج، به گوش می‌رسد. باد از میان برج‌های پولادین سیم‌های رابط آنها می‌گذرد.

ویکتور می‌گوید: در اینجا کمی تأمل کنیم.

ــ این اشخاص را نمی‌بینی، اگر متوجه ما شوند اسنادمان را می‌خواهند.

جاده در دوطرف با نرده‌ها محدود شده است و جلوی درِ خروجی نگهبانان ایستاده‌اند.

آرماند پس از اینکه مدتی راه می‌رود می‌پرسد: برج‌ها را شمردی ــ «نه، حالا این کار را خواهم کرد، فوراً از چرخ پایین می‌پرد و در کنار گودالی می‌ایستد. آرماند با خشونت می‌گوید: ترا بخدا آنجا نایست. تو کاری می‌کنی که آنها متوجه شوند.

ــ چی؟ آنها می‌توانند این کار را هم کنترل کنند؟

رفیقش قریب ۲۰۰ متر با او فاصله دارد و او بی‌آنکه عجله کند خود را به او می‌رساند.

ویکتور می‌گوید: طرف چپ چهار برج و طرف راست دوازده برج قرار دارد. هر برج ده طبقه دارد، به‌علت بزرگی هر کدام چندین متر با هم فاصله دارند، سیم‌های آهنی آنها را محکم کرده است.

ــ بسیارخوب. به اندازهٔ کافی دیدیم. باید از میان گرد و خاک بیرون رفت، تصور می‌کنم جایز نیست بیش از این اینجا بمانیم.

ــ من پیشنهاد می‌کنم به طرف «ملون» حرکت کنیم. در آنجا کمی غذا می‌خوریم و با قطار برمی‌گردیم.

ــ حال من چندان خوب نیست و نمی‌توانم شصت کیلومتر سرپا باشم و از طرف دیگر عرق کرده‌ام.

ــ موافقم ولی باید زودتر از اینجا دور شویم.

* * *

آرماند و ویکتور در قطاری که از ملون به پاریس می‌رود سوار می‌شوند. شب فرارسیده است و هر دو در حالی که کنار پنجرهٔ کوپهٔ خود ایستاده‌اند دشت و مناظری را که از برابرشان می‌گذرد می‌نگرند.

در سینهٔ آسمان، دوردست سه ردیف چراغ عمودی دیده می‌شود که گاهی سرخ و زمانی سپید می‌شوند.

آرماند از مسافری می‌پرسد: «اینها چیست؟»

ــ این چراغ‌ها که آنجا روشن و خاموش می‌شوند؟

ــ بله؟

ــ اینها برج‌های دستگاه فرستندهٔ سنت‌آسیس است.

ــ چقدر ارتفاع دارند؟

ــ دقیقاً دویست و پنجاه متر ارتفاع دارند.

و سپس مسافر اضافه می‌کند: «در این روزها باید فقط به تماشای آنها، از دور قناعت کرد.»

ــ چرا؟

ــ دستگاه فرستنده را آلمانی‌ها اشغال کرده‌اند و نمی‌گذارند کسی به آنجا نزدیک شود.

مرد ناشناس به کتش سه نشان پارچه‌ای دوخته است، ابروانش را درهم می‌کشد. ویکتور فکر می‌کند: قطعاً او یکی از جنگجویان جنگ جهانی اول است، مانند پدر من.

۴

ساعت ۷ بامداد است.

آندره با قطار زیرزمینی «اتوال ـ ناسیون» که پس از ایستگاه سن‌ژاک از زیرزمین بیرون می‌آید حرکت می‌کند. هنگامی که قطار از تونل بیرون می‌آید و روی خیابان‌های پاریس حرکت می‌کند آندره چشمانش را به نقطه‌ای دوخته است، این نقطه زندان سانته است که طرف چپ خیابان جای دارد. شب‌ها در اینجا از پس دیوارهای چهارده متری زندان صدای مارسیز به گوش می‌رسد. گاهی زندانیان فریاد می‌زنند: غذا می‌خواهیم! ما گرسنه هستیم؟ سانته! شاید رایموند آنجاست. نه. ابتدا او را بازجویی می‌کنند، ولی اگر او را در همان‌جا به قتل نرسانند به اینجا خواهند آورد. در این لحظه چنان افکار آندره مشوش است که گویی رفیقش دستگیر شده است.

شب گذشته پس از حمل مهمات از کوی فروادو قرار بود رایموند را ملاقات کند ولی رایموند حاضر نشده بود، آندره همین‌قدر اطلاع داشت که چمدان از خانه خارج و در ارابه جای داده شده است، بیش از این اطلاعی نداشت. رایموند قرار بود از قسمت دوم عملیات او را آگاه کند. ولی او نیامده بود اطلاع بدهد. این کار کاملاً برخلاف عادت اوست. قطعاً

در موقع حمل مهمات سانحه‌ای روی داده. آندره برای اینکه گریبان خود را از چنگ تشویش نجات دهد برای ملاقات دیگری می‌رود. ولی می‌ترسد که رایموند را آنجا هم پیدا نکند.

قطار در ایستگاه «میدان ایتالیا» متوقف می‌شود. آندره خارج می‌شود و از پله‌هایی که منتهی به در خروجی است بالا می‌رود. میعاد ساعت ۷/۵ بامداد در کافهٔ «وسوف» تعیین شده است. این کافه روبروی ایستگاه راه‌آهن قرار دارد. باید بیست و پنج دقیقه صبر کند و بدین ترتیب وقت کافی دارد که تا آنجا پیاده برود.

ایستگاه‌های میان راه همه جا پر از مردم است و عبور از آنها مشکل می‌باشد مردم همه سر کارشان می‌روند. با وجود اینکه آندره هیچگونه عجله‌ای ندارد معهذا مانند همهٔ پاریسی‌ها با شتاب راه می‌رود.

در یکی از ایستگاه‌ها ناگهان اعلام می‌شود که همه باید مورد بازرسی قرار گیرند. علت این کار معلوم نیست. پلیس‌ها مانع عبور مردم می‌شوند، دیر شده است و نمی‌شود برگشت پشت سر او و جلوی راهرو، پلیس ایستاده است. بدون استثناء مردان و زنان را بازرسی می‌کنند اگر کمی مردد بماند ممکن است مورد سوءظن قرار بگیرد. باید به رفتن ادامه دهد و طوری وانمود کند که اصولاً متوجه موضوع نشده است. مردی با ژاکت چرمی جلوی او می‌آید:

ــ پلیس، کاغذهایتان را نشان بدهید!

آندره بی‌آنکه چیزی بگوید با خونسردی کیفش را باز می‌کند و کارت عبور خود را نشان می‌دهد. پلیس با دقت آن را بررسی می‌کند.

ــ اسلحه همراه دارید؟

آندره سؤال می‌کند: اسلحه برای چه؟

دست‌هایش را بلند می‌کند، پلیس با شتاب از بالا تا پایین بدن او را بازرسی می‌کند و آنوقت کارت عبورش را پس می‌دهد.

ـ بسیارخوب، می‌توانید بروید.

کنار او، پلیس دیگری دستور می‌دهد دختری کیف دستیش را باز کند.

آندره از پلیسی که کنار بازرس ایستاده است می‌پرسد: چه خبر شده؟

پلیس بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. او وقت کافی دارد و قبل از اینکه خارج شود داخل اولین راهرو می‌شود. ممکن است که در خیابان بازرس‌های دیگری جلویش را بگیرند. وقتی که انسان یک کارت عبور و مرور ساختگی و یک رولور در آستین دارد البته بهتر آنست که نگذارد یکبار دیگر اقبالش آزمون شود.

مجدداً به ایستگاه قطار می‌رسد، صبر می‌کند تا دو قطار بگذرد و کسی دیگر در آنجا باقی نماند و هنگامی که سومین قطار می‌رسد، سوار می‌شود و پس از پنج دقیقه به میدان ایتالیا می‌رسد.

لحظه‌ای در ایستگاه قطار متوقف می‌شود. تعداد مسافرین آنجا عادی است، تصور نمی‌رود دیگر کسی را در اینجا بازرسی کنند. از قطار دیگری عده‌ای مسافر پیاده می‌شوند و او خود را میان مسافرین پنهان می‌کند، و با آنها به میدان ایتالیا داخل می‌شود. اکنون فقط سه یا چهار دقیقه وقت باقی است تا به ایستگاه برسد.

پس از یکبار توقیف، از نظر اطمینان، ضروری است که با احتیاط بیشتری برای این ملاقات برود. رایموند هیچگاه نوشته‌هایی که سبب افشاء مطالبی گردد با خود ندارد و علاوه بر این او کاملاً به رفقایش اطمینان دارد.

هنگامی که آندره از خیابان می‌گذرد تمام افکارش متوجه رایموند است و پیوسته در این اندیشه است که سبب دستگیری او چیست. وظیفهٔ رایموند این بود که وسیلهٔ حمل مهمات را فراهم آورد. به همین سبب مستقیماً در مخاطره نبود بلکه رفیقی که ارابه را می‌راند در مخاطره بود.

قطعاً ابتدا او را دستگیر کرده و سپس رایموند برای اینکه او را تنها نگذارد و به او کمک کند به جلو رفته است. شاید هم او را در همین ضمن با گلوله از پای درآورده باشند؟ ولی جای تعجب است. در هر حال او بدون مقاومت دستگیر نشده. پس چه شده؟ مسلماً آنجا تعداد زیادی پلیس بوده. شاید هم یک بازجویی و بازرسی عمومی در ضمن راه اتفاق افتاده؟ آیا خیانت شده؟ این کار امکان ندارد.

آندره داخل کافهٔ وسوف می‌شود و به‌سوی بوفه می‌رود. رایموند آنجا نیست. آندره غیبت رایموند را از پیش حدس زده است. پیشخدمت سؤال می‌کند: چه میل دارید؟

ـ یک فنجان قهوه.

ناگهان کسی در سالن سرفه‌ای می‌کند، آندره سر خود را برمی‌گرداند و رایموند را می‌بیند که تنها سر میزی نشسته است و یک گیلاس کنیاک جلوی اوست.

❋ ❋ ❋

ـ خوب عزیزم، حالا صحبت بکن.

دو دوست کنار بولوار گردش می‌کنند.

ـ همانطور که گفتم نتوانستم ساعت ۷ آنجا بیایم. یک قسمت دیگر از مهمات باید در جای دیگر مخفی شود. بالاخره نتوانستیم همهٔ تخم‌مرغ‌ها را در یک سبد جای دهیم.

ـ تو مرا ترساندی.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه من تصور کردم تو لعنتی دستگیر شده‌ای.

ـ وقتی من به آنجا آمدم تو رفته بودی.

ـ من تا ۲۹ دقیقه قبل از هشت منتظرت بودم.

ـ من یک‌ربع قبل از هشت به آنجا رسیدم.

ـ ولی رفقای بالایی ما ترا از دست رفته می‌پندارند.

ـ ولی می‌بینی که اینطور نیست.

ـ من ازاین موضوع خوشحالم ولی تو دیگر اینطور نکن، خصوصاً در موقعی که موضوع مهمی را باید اطلاع دهی.

ـ «برتون» حملات زیادی به من کرد و گفت شما به کاری دست زده‌اید که کوچکترین امیدی به آن نمی‌توان داشت. چند بار تا به حال رفقای ما براثر این وقایع دستگیر شده‌اند.

ـ بسیارخوب تو می‌بینی که او اشتباه کرده است. قضیه راحت‌تر از آنچه ما فکر می‌کردیم عمل شد.

ـ در چمدان‌ها چه بود؟

ـ پلاستیک، فتیله‌های آتش‌زننده، خمپاره، شمع‌های آتش‌زننده، رولور، صفحه‌های آتش‌زا با فتیله‌های اطمینان. دشنه‌های زهرآگین، کپسول‌های سیانور دوپتاسیم.

ـ عجب.

آندره با شادی به دوستش نگاه می‌کند ولی ناگهان چهره‌اش را درهم می‌کشد.

ـ وسایلی که آنها در اختیار دارند حیرت‌آور است. وقتی که انسان فکر می‌کند آنها این‌همه مهمات دارند ولی مورد استفاده قرار نمی‌دهند دیوانه می‌شود! آنها این مهمات را برای روزهای سخت ذخیره می‌کنند و ما حالا باید خود را اینقدر زحمت بدهیم، زیرا اسلحه نداریم که دفاع کنیم. باورکردنی نیست که همهٔ ما فقط چند ماه صاحب یک رولور بودیم؛ یک‌نفر را به قتل می‌رساندیم تا یک اسلحه بدست آوریم. و این روزها هم باید خودمان از ترکیب کالی‌های کلوردار قند، بمب‌های آتش‌زا درست کنیم...

ـ و بمب‌هایمان را در جعبه‌های کنسرو بگذاریم...

ـ بسیارخوب، حالا شکایت مورد ندارد. اگر آنها استعمال مهمات را هم به حساب لندن بگذارند ما اطمینان داریم که لااقل این بار نتیجهٔ مفیدی از آنها گرفته شده است.

رایموند می‌گوید: تو باید فقط این رولورها را ببینی. چیزهای خوبی است و همینطور بلاستیک را، به‌نظرم این مادهٔ خطرناکی است. هشتاد گرم از آن کافی است که یک قطار راه‌آهن را نابود کند و هیچ اثری از آن باقی نگذارد.

ـ بگو ببینم، حالا با همهٔ این مهمات خواهیم توانست سنت‌آسیس را منفجر کنیم؟

ـ به‌طور قطع!

ـ باید در این موضوع کاملاً دقیق شد.

ـ من تا به حال ترتیب کار را نداده‌ام، آرماند و ویکتور دیروز رفتند موقعیت آنجا را بررسی کنند. فردا صبح آنها را خواهم دید.

ـ نظریات آنها را بررسی کن و بعد نقشهٔ حمله را خواهیم کشید.

ـ باید از هم‌اکنون رفقایی را مسئول اجرای این کار کنیم.

ـ نظر تو دربارهٔ روبر چیست؟

ـ او آدم زرنگی است و همین شب گذشته نشان داد که قدرت انجام هر کاری را دارد.

ـ چطور است که او را مسئول این کار کنیم؟

ـ گوش کن، می‌خواهم کاملاً روشن با تو حرف بزنم، من روبر را شخص توانایی می‌دانم ولی صلاح می‌دانم او را به‌عنوان ذخیره برای کارهای دیگر نگاه‌داریم. خواهش می‌کنم اجرای عملیات سنت‌آسیس را به من واگذار کنید.

ــ کار تو این نیست که در همهٔ کارها شخصاً وارد شوی. تو رهبر نظامی گروه والمی هستی. تو باید این گروه را رهبری کنی و خود را زیاد در معرض خطر قرار ندهی.

ــ همینطور هم هست. برای رهبری این کار لازم است من شخصاً در محل حاضر باشم.

ــ و اگر تو دستگیر شوی!

ــ دستگیری من به انجام این کار می‌ارزد.

ــ من بهتر می‌دانم کس دیگری را برای این کار معلوم کنیم.

ــ اگر عملیات به نتیجه نرسید؟

ــ در این‌صورت از نو شروع خواهیم کرد.

ــ این کاری نیست که بتوان آن را مجدداً شروع کرد. باید در اولین مرتبه آن را به نتیجه رساند.

ــ گوش کن وقتی که تو نتیجهٔ کار رفقایت را بدست آوردی در آن باره صحبت خواهیم کرد.

ــ من به آنها گفته‌ام که خودم به این کار خواهم پرداخت و اگر اکنون به آنها گفته شود شخص دیگری می‌باید این کار را بکند موجب سوءظن آنها خواهد شد.

ــ بسیارخوب تو این کار را بکن ولی یک چیز را نباید فراموش کنی.

ــ چه چیز را؟

ــ تو حق نداری جنازهٔ خودت را در آنجا باقی گذاری.

ــ من به هیچوجه چنین قصدی ندارم. کی همدیگر را خواهیم دید؟

ــ امروز ساعت چهار در «پلیس ــ رابینسون»، در همان‌جایی که دفعهٔ قبل همدیگر را دیدیم.

دست یکدیگر را می‌فشرند.

آندره در حالی که از او جدا می‌شود فکر می‌کند، من نمی‌توانم قبول کنم او این کار را انجام دهد. بالاخره روزی او را نابود خواهند کرد.

۵

رایموند خوشحال است.

پس از اینکه جلوی در پارک مونبتسوری از آندره خداحافظی می‌کند در امتداد بولوار به قدم زدن می‌پردازد و کمی قبل از ساعت ۹ به پورت‌دورسای می‌رسد. در اینجا باید جلوی نمایشگاه با آرماند و ویکتور ملاقات کند.

در حالی که به قدم زدن ادامه می‌دهد فکر می‌کند: اگر نفرات و مهمات کافی داشتیم چه خوب بود. مطلب اساسی اینهاست.

به‌نظر او برای شروع عملیات در سنت‌آسیس اشکالی در کار نیست. برای کاری تصمیم گرفته‌اند و همانطور که گفته است باید دربارهٔ آن دقت زیاد کرد.

در این وقت رفقای رایموند قریب ده متر با او فاصله دارند و او چنان غرق فکرست که متوجه آنها نمی‌شود. بعد که آنها را می‌بیند با تبسم به جانبشان می‌رود.

برای اینکه سر صحبت را باز کند می‌گوید: شما مثل یک قایق گمرکی و رانندهٔ آن به‌نظر می‌رسید.

با وجود این شوخی آرماند و ویکتور اوقاتشان تلخ نمی‌شود.

رایموند می‌گوید: به‌نظر من بهتر آنست که به کافه‌ای برویم. در این حوالی کافه‌ای سراغ دارم که بد نیست.

پس از چند دقیقه هر سه دوست در کافهٔ بزرگی نشسته و مشغول صحبت‌اند. آنها تنها مشتریان این کافه هستند.

آرماند می‌گوید: باز هم به تو می‌گویم که این کار غیرعملی است.

رایموند با هیجان می‌پرسد: چطور؟

آرماند پاسخ می‌دهد: توضیح خواهم داد. دیروز بعدازظهر ما به آنجا رفتیم و شب برگشتیم. دستگاه فرستنده را نیروی نظامی اشغال کرده است و نگهبانان طوری مواظبند که نمی‌شود مخفیانه به آنجا نزدیک شد.

رایموندیک تکه کاغذ و یک مداد از جیب بیرون می‌آورد و می‌گوید:

ــ می‌خواهیم شروع به کار کنیم. چند برج در آنجا هست؟

ــ در آنجا دو ردیف برج قرار دارد. یک ردیف کوچک که ما بعداً متوجه آن شدیم و ردیف دیگر برج‌های بزرگتری هستند.

ــ برج‌های کوچک چندان مورد توجه ما نیست. چند برج بزرگ آنجا هست؟

ــ شانزده برج در دو ردیف هشت‌تایی. موازی باهم که از مشرق به مغرب قرار دارند.

ــ در چه مسافتی؟

ــ حداقل سه یا چهار کیلومتر.

ــ از اولین برج که نگاه کنیم ساختمان دستگاه فرستنده کجاست؟

ــ در پشت دومین ردیف در جنوب شرقی.

ــ رایموند با عجله نقشه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

ــ خوب قسمت اعظم نگهبانان اینجا هستند و از این لحاظ اجرای عملیات از این نقطه بی‌فایده است، باز ببینیم وضع برج‌ها چطور است محوطه‌ای که برج‌ها در آن قرار دارند چطورست؟

ــ آنجا را علف‌ها پوشانده و به فواصل زیاد و کم درختان و بوته‌هایی هم در آنجا هست.

ــ وضع خوبی است! اگر از آنها استفاده کنیم، می‌توانیم به‌راحتی خود را به برج‌ها برسانیم.

ــ ولی مطلب این است که اصولاً بتوانیم خود را به آن محوطه برسانیم.

ــ این مسألهٔ دیگری است، در آن حوالی چه چیزهایی وجود دارد؟

ــ در آنجایی که ما بودیم یک جاده برای نگهبان‌ها هست و تصور می‌کنم این جاده در همهٔ آن حوالی ادامه داشته باشد.

البته اگر آن‌هم نبود که مسألهٔ کاملاً ساده‌ای می‌شد. پس از این جاده چه چیزهایی هست؟

ــ در دوطرف شمال و مشرق محوطه‌ایست پردرخت و در مغرب خیابان، نگهبانان در جنوب مستقر گردیده‌اند و در همان‌جا دومین ردیف برج‌ها قرار دارد.

ــ دربارهٔ جنوب نباید اصولاً حرفی زد زیرا از این راه نمی‌شود کاری انجام داد. و قسمت غرب را هم باید کنار بگذاریم. باقی می‌ماند دو قسمت شمال و مشرق یعنی همان‌جایی که جنگل است. ما باید از این دو نقطه به عملیات بپردازیم.

ــ ما هم خواستیم از این دو نقطه کاری انجام دهیم ولی نتوانستیم تا انتهای جاده پیش برویم.

ــ بگذارید کمی دقیق‌تر فکر کنیم. یکبار دیگر بگویید چطور به آنجا رفتید و به کدام نقطهٔ سنت‌آسیس رسیدید.

ــ ما از خیابان اصلی که از کوربیل جدا شده و از شمال به جنوب امتداد دارد رفتیم.

ــ در بین راه از ایستگاه هم گذشتید؟

ـ بله، ولی بیفایده بود. در هر دوطرف خیابان نگهبانان کشیک می‌دهند و علاوه براین آنجا با نرده‌ها محصور شده. قبل از اینکه از آنجا بگذریم داخل جنگلی شدیم که قطعاً از مشرق به دور ایستگاه می‌چرخد.

ـ بگو آیا می‌شود به‌آسانی از جنگل گذشت؟

ـ بله، و من تصور می‌کنم مردم در آن ناحیه اجازه دارند بعدازظهرها هیزم جمع کنند.

ـ این مطلب مهم است. بقیهٔ آن را تعریف کن.

ـ پس از اینکه چند صد متری جلو رفتیم به روشنایی‌های کنار جنگل رسیدیم و خط سیر نگهبانان را پیدا کردیم. آنجا به نرده‌هایی برخوردیم که با سیم‌های خاردار پوشیده شده بود.

ـ البته این مطلب روشن است بعد؟

ـ کوشیدیم جلوتر برویم. از نرده‌ها بالا رفتیم. این کار به‌آسانی انجام گرفت و بعد به خط سیر نگهبانان رسیدیم ولی عبور از آن غیرممکن است.

ـ چرا؟

ـ راه بسیار باریکی است و بعلاوه پیوسته تحت نظر عده‌ای محافظ است که می‌آیند و می‌روند. در شمال و جنوب هم وضع همینطور است.

ـ جلوتر از این نرفتید!

ـ چرا، از میان جنگل تقریباً تا کنار دشت پیش رفتیم و در جنوب هم به همین ترتیب.

ـ پس از این جاده نگهبان‌ها چه چیزهایی قرار دارد؟

ـ درختان و بوته‌ها.

ـ تا کنار برج‌ها همینطور است؟

ـ گمان می‌کنم.

ـ خوب اگر اشتباه نکنم برج‌ها میان علفزاری محصور از درختان قرار

دارد. به دور این علفزار خط سیر نگهبان‌هاست که با نرده‌ها و سیم خاردار محصور شده یعنی منطقه‌ایست که عبور از آن ممنوع است و پس از آن جنگل قرار دارد.

ـ بله اینطورست.

ـ در خیابان اصلی چه دیدید؟

ـ توجه کن ما کاملاً نتوانستیم همهٔ اطراف خود را نگاه کنیم. طرف چپ در قسمت شرقی چهار برج در میان درختان قرار دارد در طرف راست سراسر علفزار خالی از درخت است.

ـ بسیارخوب باید از مشرق حمله کنیم. و برای اینکه به برج‌ها برسیم باید ابتدا از میان جنگل بگذریم و سپس وارد منطقهٔ محصور با سیم‌های خاردار شویم، بعد از میان خط سیر نگهبان‌ها بگذریم و دست آخر خود را در قسمت پوشیده از درختان و علفزار مخفی کنیم. فکر می‌کنی بتوانیم بدون اینکه کسی متوجه شود به آنجا برسیم؟

ـ البته آنجا جنگل کوچکی است، ولی من باز هم می‌گویم که اشکال اساسی اینجا نیست بلکه گذشتن از خط سیر نگهبان‌هاست.

ـ البته این مانعی است که باید آن را از میان برداریم. ویکتور عقیدهٔ تو چیست؟

ویکتور که تا به حال خود را در این بحث داخل نکرده است پس از لحظه‌ای می‌گوید:

ـ من تصور می‌کنم این کار کمی مشکل باشد.

ـ چرا؟

ـ هم‌اکنون آرماند توضیح داد. نگهبان‌ها دوبه‌دو حرکت می‌کنند و یک‌ربع به یک‌ربع در نقطهٔ معینی بهم می‌رسند.

ـ می‌توانی دقیق بگویی در چه نقطه‌ای؟

ـ کمی جلوتر از پیچ.

ـ کدام پیچ؟

ـ همانطور که گفته شده جاده بدون علفزار می‌گردد و ناچار در آنجا پیچی وجود دارد. یک پیچ در شمال شرقی و یکی در جنوب شرقی است.

ـ پس از اینکه نگهبان‌ها هم رد شدند نمی‌شود از آنجا گذشت؟

ـ خیر.

ـ به چه دلیل؟

ـ به فاصلهٔ چند متر از پیچ، هم در شمال و هم در جنوب نگهبانان هستند و راه را محافظت می‌کنند. در قسمت غرب تقریباً یک کیلومتر دورتر از آنجا یک نگهبان پیوسته حرکت می‌کند.

ـ خوب، بدین ترتیب تو هم این کار را غیرممکن می‌دانی؟

ـ من نمی‌دانم چطور می‌توان از این راه گذشت.

اوقات رایموند کاملاً تلخ شده است. به آندره چه باید بگوید؟ خیر، او خود را برای انجام این کار آمادهٔ معرفی کرده است و به هرحال باید آن را انجام دهد.

از رفقایش سؤال می‌کند: شما موافق هستید به‌اتفاق این نقشه را عملی کنیم؟

ویکتور پاسخ می‌دهد: من با کمال میل حاضرم.

ـ آرماند تو چطور؟

ـ من نمی‌خواهم از زیر این کار شانه خالی کنم ولی تصور نمی‌کنم موفق شویم.

ـ بسیارخوب، بار دیگر دربارهٔ این موضوع فکر خواهیم کرد. اکنون بیش از این نباید اینجا بنشینم!

رایموند کاغذی را که در دست دارد پاره می‌کند، پیشخدمت را صدا

می‌زند و حساب میز را می‌پردازد. به خیابان می‌آیند و پس از اینکه وقت ملاقات جدیدی تعیین می‌کند از یکدیگر جدا می‌شوند.

رایموند با اوقات تلخ و تنها به راه خود ادامه می‌دهد.

* * *

آندره و رایموند در کافه‌ای واقع در رابینسون نشسته‌اند، دو بطری آبجو سرد برایشان می‌آورند. رایموند به دوستش می‌گوید:

ـ می‌بینی اگر انسان بخواهد کاملاً در جریان کار قرار بگیرد باید شخصاً در محل واقعه حاضر باشد.

ـ من کاملاً با عقیدهٔ تو موافقم و از این جهت قبل از اینکه وارد کار شویم به اطلاعات دیگری نیازمندیم.

ـ به نظر من این کار لازم نیست. فرستادن چند نفر برای کسب اطلاعات جدید آنقدر خطرناکست که علناً بگوییم تصمیم به اجرای این کار داریم.

ـ تو چه پیشنهاد می‌کنی؟

ـ بر مبنای گزارش‌های موجود باید نقشهٔ کار را طرح کرد و اگر نقشه‌ای که اکنون طرح می‌کنیم غیرعملی بود می‌توانیم آن را در همان جا تغییر دهیم.

ـ برای این کار باید من گزارش رفقای ترا بهتر بدانم. تعریف کن.

ـ آندره به گزارش رایموند گوش می‌کند و در همان حال در گوشهٔ روزنامه به‌تندی چیزهایی می‌نویسد.

لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس می‌گوید:

ـ خلاصه بگویم همهٔ اشکال آن خط سیریست که محافظت می‌شود.

ـ بله. همینطورست.

ـ از زیر زمین و از روی آسمان نمی‌شود گذشت، ولی برای رسیدن به برج‌ها در هر حال باید از این راه گذشت اینطور نیست؟

ـ چرا درست است.

ـ رفقای تو این کار را غیرممکن می‌دانند؟

ـ ولی من تصور می‌کنم انجام آن ممکن است. این خط سیر بوسیلهٔ نگهبانانی که پیوسته در گردش‌اند حفاظت می‌شود.

ـ بدین ترتیب مسأله چنین مطرح است! باید بهترین موقعیت و بهترین محل را بیابیم تا بتوانیم از این راه بگذریم.

رایموند کمی بلند می‌گوید: اگر بتوانیم این کار را انجام دهیم قضیه تمام است.

پیشخدمت در حالی که یک سینی در دست دارد و با شتاب به آن‌سو می‌آید می‌پرسد: آقایان مرا صدا زدند؟

آندره گیلاس خود را سر می‌کشد و می‌گوید: دو بطری آبجو بیاورید.

و پس از آنکه پیشخدمت از آنجا دور می‌شود می‌گوید: باید از اینجا رفت. من میل ندارم نزدیک مردم بنشینم.

٦

ــ رفقا پنیر خود را بخورید این کنـــرو را نمی‌خواهیم برگردانیم.

ــ من حاضرم باز هم بخورم ولی دیگر شراب نداریم.

ــ آه یک بطری پر از شراب باقی داریم.

در مـیان چـمنزار پـنج نـفر نشـسته و مشـغول خـوردنند، پس‌مـانده غذایشان، آشـغال‌ها، پوست تـخم‌مرغ‌ها، کـاغذ روزنـامه و چـند قـوطی کنـــرو به‌طور پراکنده دوروبرشان ریخته است. یکی از آنها به‌راحتی روی چمن‌ها دراز کشـیده، دو نفر دیگر در کناری نشـسته‌اند و یکـی دیگـر در کنارشان زانو زده و سومی مانند خیاط‌ها زانـوان خـود را چـلیپا کـرده و راحت نشـسته است.

رایموند روی کندهٔ درختی نشـسته و فکـر مـی‌کند کـه ایـن پـیک‌نیک چطور تمام می‌شود. فکر گردش در جنگل سن‌ژرمان‌آن ــ له از اوست.

مـیـثـل کـه شـغلش اصـلاً مـعلمی است و دو کـودک دارد آنـجاست. هنگامی که برای همیشه وارد کارهای نظامی شد برای اولین بار ضـمن یک حمله چنان ترسی او را فراگرفت که تقریباً بیهوش شـد و پس از آن تعمید یافت و دیگر هیچگاه بیمی به خود راه نداد و اکنون هم بـه هـمان حـال نشـسته است.

ژگن هم میان آنهاست: او بنیامین این دسته است. نوزده سال دارد، لاغر و بیمار به‌نظر می‌رسد ولی بسیار جسور و نترس است. خطرناکترین کارها را می‌توان با اطمینان خاطر به او واگذار کرد. جوانان حوادث توفانی را دوست دارند.

آرساند که البته اکنون در نظر خوانندگان آشناست و قیافه‌ای دون ـ کیشوت‌وار دارد در آنجا حاضرست. و سرانجام از ویکتور نام می‌بریم. او از تمیزی و وسواس جوانان پاریسی نصیبی دارد ولی امروز دیگر رفقایش با او شوخی نمی‌کنند. ویکتور بیماری فتق دارد و باید معالجه کند. او فقط به‌خاطر این که پیشنهاد رفقا را رد نکند آماده است زیرا می‌داند این کار از عهدهٔ او خارج است. ولی هر وقت فکر می‌کند که محملی برای این موضوع پیدا کند مشوش می‌شود. برای اینکه می‌داند از آن پس دیگر منزلتی نزد رفقا نخواهد داشت.

یک قوطی دیگر کنسرو که خالی شده به اطراف پرتاب می‌شود.

ژگن در حالی که کاغذها و قوطی‌های کنسرو را که در اطراف ریخته است جمع می‌کند می‌گوید: حالا معلوم می‌شود که شما نمی‌توانید بیرون از منزل زندگی کنید. شما مانند قصاب‌ها هستید.

ـ مقصودت چیست؟

ـ آنها هم پس از سیر شدن، جعبه‌های کنسرو و آشغال‌ها را به اطراف خود می‌ریزند.

ـ پرندگان چه می‌کنند؟

ـ آنها همیشه جایشان تر و تمیزست.

میشل می‌پرسد: پس آن شراب کجاست؟

رایموند می‌گوید: اینجاست و در این حال یک کوزهٔ خاکی رنگ را از پشت خود بیرون می‌آورد. جام را پر از شراب می‌کند. رفقایش به دور او جمع می‌شوند.

ـ گوش کنید، آنقدر شراب نداریم که هر کدام بتوانید یک جام پر بخورید.

پس از این که چهارمین جام را پر می‌کند کوزه را به کناری می‌گذارد، زیرا خالی است، و آنگاه کف آن را باز می‌کند و در میان تحیر زایدالوصف رفقا، رولوری از آنجا بیرون می‌آورد.

ژگن با تعجب می‌گوید:

ـ لعنت بر شیطان! بسیار خوب درست کرده‌ای!

کوزه و محتوی آن دست به دست می‌گردد. رایموند طرز کار و ساختمان آن را توضیح می‌دهد و برای اینکه به این بحث خاتمه دهد رولور را در جای خود پنهان می‌کند. می‌گوید: حالا باید کمی دربارهٔ مطالب جدی صحبت کنیم. امروز عصر هریک از شما دارای یکی از این کوزه‌ها با محتوی آن خواهید بود. اکنون پیشنهاد می‌کنم به بحث در اطراف موضوع بپردازیم. من شما را به اینجا آورده‌ام تا برای عملیات آماده کنم. اگر موافقید می‌توانیم ابتدا نقشهٔ کار را تدوین کنیم و پس از آن مقدمات لازم را فراهم آوریم.

ـ موافقیم.

ـ گوش کنید، ما وظیفه داریم که به دستگاه فرستندهٔ سنت‌آسیس حمله کنیم. آرماند و ویکتور آن نواحی را بررسی کرده‌اند. طبق گزارش آنها انجام این کار مقدور نیست. ما این مسأله را با یکی دیگر از رفقای مسئول نظامی دقیقاً بررسی کرده و به نتیجهٔ دیگری رسیده‌ایم و آن اینست که انجام این کار ممکن است.

آرماند با چهره‌ای شکاک به رایموند نگاه می‌کند. رایموند کاغذ ضخیمی را روی چمدان کوچکی که قبلاً وسایل خوراکی در آن بود قرار می‌دهد. رفقایش دور او جمع می‌شوند و او به‌تندی نقشه‌ای می‌کشد.

ـ دستگاه فرستندهٔ سنت‌آسیس دارای شانزده برج است.

ویکتور به‌طور دقیق اضافه می‌کند: که هریک از آنها دویست و پنجاه متر ارتفاع دارد. یعنی تقریباً به بلندی برج ایفل.

ــ ما باید این برج‌ها را نابود کنیم.

ژگن می‌پرسد: هر شانزده برج را؟

ــ خیر، باید دو برج را منفجر کنیم و این کار، کار کوچکی نیست. مهمات لازم برای این کار داریم.

آرماند خاطرنشان می‌کند: اشکال کار در این نیست که آنها را منفجر کنیم بلکه در آنست که بتوانیم به آنجا برسیم.

رایموند می‌گوید: بگذار من حرفم را تمام کنم. برج‌هایی که باید آنها را منفجر کنیم میان بوته‌هایی محصور شده‌اند و اطراف آنها جنگل است.

میشل می‌گوید: به نظر من این کار چندان مشکل نیست.

ــ ولی هنوز مطلب تمام نشده است؛ جاده‌ای که توسط نگهبانان محافظت می‌شود، یک منطقهٔ ممنوع‌الورود است.

ــ برج‌های مورد نظر ما کجاست؟

ــ آخرین برجی است که در مشرق قرار دارد. مسأله بدین ترتیب است: برای رسیدن به آنها می‌توانیم به‌آسانی از جنگل و منطقهٔ ممنوع‌الورود بگذریم. اگر تا این اندازه پیش رفتیم آنگاه می‌توانیم خود را در بیشه پنهان کنیم. ولی در هر صورت باید از مانع بزرگ موجود یعنی از خط سیری که نگهبانان آن را محافظت می‌کنند بگذریم.

ژگن می‌گوید: به نظرم جریان خوبی نباشد.

ــ توجه کنید، بنا به گزارش رفقای ما این جاده پیوسته توسط نگهبانان بسیار مواظبت می‌شود. آرماند اینطور نیست؟

ــ چرا صحیح است؟

ژگن اضافه می‌کند: پس ما می‌توانیم ابتدا محافظان و گشتی‌های سیار را مورد حمله قرار دهیم.

ـ فرض کنیم این کار را کردیم پس از آن چه باید کرد؟ بلافاصله آنها اعلام خطر خواهند کرد. در این صورت چطور می‌توانیم بی‌آنکه دیده شویم خود را به پای برج‌ها برسانیم؟ جریان کار بدین ترتیب است: ما باید تا پای برج‌ها پیش برویم و مواد منفجره را در آنجا قرار دهیم و بدون اینکه نگهبان‌ها متوجه شوند بگریزیم. اگر بتوانیم این کار را بکنیم قضیه تمام شده است.

آرماند می‌گوید: ما از تو پیروی خواهیم کرد.

ـ رفیق عزیز تو خود را باهوش می‌دانی ولی متوجه یک موضوع نشده‌ای.

ـ چه چیزی؟

ـ نگهبان‌های سیار در نقاط معین و در وقت‌های معین همدیگر را می‌بینند.

ـ البته ما متوجه این موضوع شده‌ایم و با تو هم در این باره صحبت کرده‌ایم.

ـ ولی مثل اینست که تو آن را نادیده گرفته‌ای زیرا بحث در اطراف این موضوع بدون اخذ نتیجه مانده در حالی که تغییر نگهبانان در اوقات معین یکی از نقاط ضعف دشمن است.

ـ نمی‌فهمم چه می‌گویی.

ـ چطور باید توضیح دهم؟ آلمانی‌ها به جای اینکه در هر صد متر یک سرباز بگذارند ـ و مسلم اینست که برای این کار تعداد بیشماری سرباز لازم است ـ محافظان سیار گذاشته‌اند.

ـ در هر حال اینطور است.

ـ ممکن است نظر به مقتضیات دیگری این کار را کرده باشند ولی این موضوع در کار ما تغییری نخواهد داد. چیزی که برای ما مهم است اینست که محافظان در چه وقت و چه نقطه یکدیگر را ملاقات می‌کنند. این موضوع برای ما بی‌نهایت مهم است و کلید راه ماست و بالنتیجه باید معلوم کنیم در چه وقت این کار انجام می‌شود و بهترین نقطه کجاست. قضیه خود به‌خود روشن می‌شود: بهترین موقعیت وقتی است که آنها به

یکدیگر می‌رسند زیرا پس از آن هنگام رفتن هر چند لحظه یک بار به پشت سر خود نگاه خواهند کرد.

ـ بلی ولی باز نگهبان‌هایی باقی می‌مانند که یکی در پیچ طرف شمال و دیگری در طرف جنوب است.

ـ ولی در مشرق نگهبان وجود ندارد. پس بدین ترتیب لحظه‌ای که باید از آنجا بگذریم معلوم شد. حالا باید بهترین نقطهٔ عبور را معین کنیم. به‌نظر من باید از طرف مشرق برویم.

آرماند لحظه‌ای فکر می‌کند. سپس جواب می‌دهد: من با این کار موافق نیستم زیرا در تمام طول راه محافظان سیار وجود دارند.

ویکتور می‌افزاید: ولی آنجا جاده‌ای هم وجود دارد.

آرماند پاسخ می‌دهد، بدتر شد، زیرا انسان نمی‌تواند ببیند که آنها می‌آیند یا نه.

رایموند کمی پریشان است، سرش را می‌خاراند و ناگهان سؤال می‌کند.

ـ راستی این پیچ‌ها چه‌جورند، قائم‌الزاویه یا اینکه منحنی؟

ـ تصور می‌کنم منحنی باشند.

ـ خوب بهتر، زیرا محافظان و نگهبانان سیار نمی‌توانند ببینند در طول این منحنی چه اتفاقی می‌افتد. ما باید به‌طور قطع از اینجا بگذریم.

ویکتور نقشه را نگاه می‌کند و می‌گوید:

ـ راستی همینطور است. ما اصولاً به آن فکر نکردیم!

آرماند خود را داخل می‌کند: شاید این کار ممکن باشد.

به نظر می‌رسد که ژگن و میشل هم متوجه صحت قضیه شده‌اند، رایموند ادامه می‌دهد:

ـ جزئیات کار را در همان جا باید تعیین کرد. آنچه را که باید در اینجا مشخص کنیم تنظیم عملیات است. من پیشنهاد می‌کنم فردا این کار را

انجام دهیم، نباید وقت را از دست داد. باید ابتدا طرز بکار بردن مواد منفجره و مسیر حرکت را در همین جا معلوم کنیم. البته ما با دوچرخه به آنجا خواهیم رفت ولی ضمناً امکان این هم وجود دارد که در بین راه متوقف شویم. در هر حال نباید طوری کنیم که مهمات از دست برود، به همین جهت قبلاً به شما آن کوزه را نشان دادم که باید مواد منفجره را در همان جا مخفی کنیم.

میشل می‌پرسد: دیگر چه چیزهایی باید با خود برداریم؟

ـ یک بسته مواد منفجره، کپسول‌های آتش‌زننده و بیست متر فتیله جهت آتش زدن.

ویکتور می‌گوید: من عقیدهٔ دیگری دارم. فکر خوبی است.

ـ خب، بگو؟

ـ خیابان اصلی که به سنت‌آسیس می‌رود تقریباً همه جا از کنار رود سن می‌گذرد. ما می‌توانیم با لباس ماهی‌گیری به آنجا برویم. با این لباس هیچگاه مورد سوءظن واقع نخواهیم شد. باید چوب ماهی‌گیری، یک سبد و خلاصه همهٔ چیزهایی را که یک ماهی‌گیر لازم دارد برداریم.

ـ فکر بدی نیست.

ـ مواد منفجره به اندازهٔ کافی داریم؟

ـ یک بسته موجود است. می‌توانیم مانند خمیری آن را به هر فرمی که می‌خواهیم دربیاوریم.

ـ می‌شود همهٔ اینها را در چوب ماهی‌گیری پنهان کنیم.

ـ مواظب باشید هیچگاه کپسول‌های آتش‌زا و مواد منفجره را یکجا نگاه‌ندارید. کپسول‌های آتش‌زا را می‌توانیم در چوب‌های ماهی‌گیری پنهان کنیم. ولی برای مواد منفجره باید جای دیگری در نظر گرفت.

ـ چطور است آن را در دوچرخه‌هایمان بگذاریم؟

ـ نمی‌شود آن را در دسته‌های چرخمان پنهان کنیم؟

ـ فکر بسیار خوبی است!

میشل می‌پرسد: فتیله‌ها را چه باید کرد؟

ژگن با شادی می‌گوید: آنها را من قبول می‌کنم.

ـ ما باید یک چیز دیگر هم با خود برداریم.

ـ چه چیز را؟

ـ یک دشنه. آن را باید در کوزه مخفی کرد. هر کدام باید یک دشنه داشته باشیم. باید خیلی احتیاط کرد زیرا دشنه‌ها سمی است.

ـ بسیارخوب...

رایموند نگاه تندی به رفقایش می‌کند و می‌پرسد:

ـ همه برای این کار حاضرند؟

ـ بله.

و یک سؤال دیگر: آیا همگی به پیروزی و موفقیت عملیات اطمینان دارید؟

میشل به آرامی پاسخ می‌گوید: کاملاً.

ژگن اضافه کرد: آیا...؟

ویکتور می‌گوید: چطور؟

ـ آرماند تو هم موافقی...؟

ـ بله من هم موافقم.

ـ بسیارخوب. اطمینان به پیروزی یکی از مهمترین عوامل برای تحصیل نتیجه است.

هر پنج نفر بلند می‌شوند.

ویکتور ناگهان فریاد می‌کشد و دست خود را روی بدنش می‌گذارد: آه!

ـ چی شد؟

ـ چیزی نیست. یک درد ناگهانی بود.

۷

در طبقهٔ پنجم یک خانهٔ اجاره‌ای در حوالی پاریس مارسل زن سیاه‌موی بیست و هشت ساله با بچه خود زندگی می‌کند. زن اکنون پردهٔ جلو پنجره را پایین کشیده است و سیمایش متفکر به‌نظر می‌رسد.

هر روز صبح او ساعت ۱۲ برای صرف غذا به خانه می‌آمد. آن روز صبح مقداری خوراکی و یک بطری شراب برداشته و از خانه بیرون رفته بود و هنگام رفتن با تبسم به همسرش گفته بود می‌خواهم با رفقا به‌گردش بروم برای ساعت هفت باز خواهم گشت.

گاهی برحسب اتفاق خلف وعده می‌کرد و به خانه نمی‌آمد ولی امروز مارسل اصلاً او را ندیده است. انتظار کمی طولانی شده است. حالا ساعت ۹ بعدازظهر است و همسرش هنوز باز نگشته است.

امروز صبح هنگامی که می‌خواست اصلاح کند آواز می‌خواند. شاد و خرم از خانه بیرون رفت.

مارسل با اندوه به اشیائی که در اتاق پراکنده بوده و حکایت از نبودن همسرش است نگاه می‌کند. تیغ ریش‌تراشی نشُسته، و کفش‌های راحتی در گوشه‌ای افتاده، دستمال چرکی زیر روشویی قرار دارد... مارسل برای اینکه بار دیگر شوهرش را متوجه این بی‌نظمی بکند آنها را به حال خود

گذارده است. ولی حالا مشغول جمع‌آوری و منظم کردن اشیاء است و به‌زحمت جلوی گریهٔ خود را می‌گیرد.

طرز رفتار همسر مارسل در خانه طور دیگری است. بین او و اشخاصی که در دفتر یا کارخانه کار می‌کنند تفاوت فاحشی وجود دارد.

شوهر او نام مستعاری دارد. او کمونیست مبارزی است که در حلقهٔ گروه‌های آزاد و پارتیزان‌های فرانسه پیکار می‌کند.

او گاهی به پاریس می‌رود و چندی در آنجا می‌ماند. مارسل خود اغلب درکارهای شوهرش شرکت دارد و ارتباطاتی برقرار می‌کند. غروب یک‌روز هنگامی که کنار نرده‌های باغی ایستاده و یکدیگر را می‌بوسیدند، شوهرش بمبی به نرده‌های باغ محکم کرد پس از لحظه‌ای بمب منفجر شد و سربازان آلمانی که تازه از سینما بازگشته بودند کشته و زخمی شدند.

اگر شوهرش در آن حوالی باشد او ترس و بیمی نخواهد داشت. او مورد اطمینان همه است.

مارسل زنی نمونه است، او شرکت در عملیات خطرناک مخفی را به بی‌خبری ترجیح می‌دهد. به‌نظر می‌رسد که در چند روز اخیر همسر او بسیارگرفتار است ولی این بار به مارسل نگفته است که با رفقایش مشغول چه کاری است. اما مارسل حس می‌کند که کاری در میان است. چند بار از او پرسیده بود ولی شوهرش هر بار از دادن جواب صریح خودداری می‌کرد و با او شوخی می‌نمود. مارسل خلاف این را انتظار داشت. از خود می‌پرسید آیا او تا به حال کارهای خود را به من نگفته است؟ و آیا کارهایی که تا به حال به من محول شده به‌خوبی انجام نداده‌ام؟ امروز که برای اولین مرتبه از کار شوهرش اطلاعی ندارد او هم به خانه برنمی‌گردد.

چه اتفاقی برای او رخ داده است؟ مارسل را ترس و اندوه فراوانی فراگرفته است. یکی از روزها به‌اتفاق شوهرش بیرون رفت، شوهرش در

چند متری او تمام گلوله‌های رولورش را به سینهٔ یک افسر آلمانی خالی کرد. مارسل در آن روز نترسید ولی امروز متوحش بود، زیرا همسرش جریان کارش را به او نگفته بود و او بی‌اطلاع بود. مارسل در این لحظه تا سرحد یک زن معمولی و ترسو تنزل کرده است. چطور مانند یک زن معمولی! زن‌های معمولی اگر شوهرشان کمی دیر بیاید، به خانهٔ همسایه می‌روند و قضیه را با او در میان می‌گذارند، به همه جا تلفن می‌کنند، به محل کار و یا منزل دوستان شوهرشان می‌روند، پلیس را خبر می‌کنند و خلاصه یک‌چهارم از خیابان محل سکونتشان را از جریان کار مطلع می‌سازند. ولی مارسل نمی‌تواند چنین کارهایی بکند، موقعیت او مانند سربازی است که در سنگر به‌جای مانده، او محکوم است در اینجا بنشیند و با افکار شکنجه‌دهندهٔ خود در انتظار باشد. او فکر می‌کند اگر شوهرش یک‌ساعت دیگر نیاید قطعاً سانحه‌ای روی داده و شاید اصولاً بعدها هم نتواند بفهمد چه اتفاقی برای او روی داده است.

دقایق می‌گذرند و زن کوچک‌اندام در آشپزخانه نشسته، دو بشقاب برابر خود گذارده و انتظار می‌کشد.

ناگهان صدای پایی در پله‌های خانه به گوش می‌رسد. صدای چرخیدن کلید در سوراخ شنیده می‌شود: وقتی مارسل همسرش را می‌بیند تقریباً چیزی نمانده که قلبش از کار بیفتد. رایموند آمده است.

مارسل از جای می‌جهد، دست به گردن رایموند می‌اندازد و بی‌اختیار شروع به گریه می‌کند.

رایموند می‌گوید: چه خبر است؟ او را محکم نگاه می‌دارد و چهرهٔ او را می‌بوسد: بگو آخر چه اتفاقی افتاده؟

ـ من ترسیده‌ام.

ـ از چه ترسیده‌ای؟

ـ گمان کردم ترا توقیف کرده‌اند.

ـ در این هفته این دومین باری است که تصور می‌کنند من دستگیر شده‌ام. می‌بینی که حال من خوب است. از بچه اطلاعی بدست آورده‌ای؟

ـ پنجشنبهٔ آینده مادرت او را به پارک خواهد آورد.

ـ بسیارخوب، باید کارهایم را طوری ترتیب دهم که بتوانم در این روز به آنجا بروم و او را ببینم.

ـ حالا کجا می‌روی؟

رایموند از پله‌ها پایین می‌رود و دوچرخهٔ خود را روی شانه‌ها می‌گذارد و بالا می‌آورد.

ـ دوچرخه را آوردم.

چهرهٔ زن از شادی می‌درخشد.

می‌پرسد: کار تمام شد؟

ـ خیر، باید تمام شود.

ـ کی؟

ـ فردا.

ـ چه کاریست؟

ـ به‌زودی خواهی فهمید.

او این دفعه به اندازهٔ کافی رنج دیده است و از این جهت بلافاصله می‌گوید:

ـ که اینطور است! ما زن‌ها برای این خوب هستیم که بنشینیم، انتظار بکشیم و گریه کنیم! گوش کن، کارهایی هست که به من مربوط نیست ولی کارهایی را که با هم انجام داده‌ایم من حق دارم در آنها دخالت داشته باشم. اگر تو می‌خواهی به کاری اقدام کنی من نمی‌توانم در خانه بنشینم و انتظار ترا بکشم. یکبار دیگر...

ـ فردا ساعت هشت باید در انتظار من باشی. من یک بستهٔ کوچک محتوی مهمات به تو خواهم داد و تو باید آن را بلافاصله مخفی کنی.

ـ در کجا؟

ـ در همان جایی که فقط ما دو نفر می‌دانیم.

ـ تا کی باید انتظار ترا بکشم؟

ـ در کافهٔ پورت در اورلئان. حالا راضی هستی؟

ـ بله بگذار ترا ببوسم.

* * *

وقتی که رایموند همسرش را دید میشل برای رفتن به خانه حرکت می‌کرد. او شتاب می‌کرد زیرا می‌بایستی نیم‌ساعت قبل در خانه بوده باشد. تهیهٔ مقدمات حرکت به سنت‌آسیس بیش از آنچه آنها حدس می‌زدند به‌طول انجامیده بود، آنها باید هر کدام یک دوچرخه تهیه کنند و او آخر شب آن را بدست آورده بود و به‌علاوه وسایل ماهی‌گیری لازم داشته و همچنین باید مهمات را آزمایش و آن را قسمت و جزئیات کاری را که فردا باید عملی شود بررسی کنند. برای انجام این کارها اطلاعات و دوندگی‌هایی لازم بود. اضافه بر این میشل باید دوچرخه و لوازمش را پیش یکی از رفقایش بگذارد تا در موقع حرکت از آنجا برداشته و برود.

اکنون همهٔ کارها درست شده بود و او با دلی آرام از پله‌های خانه بالا می‌رفت. فکر می‌کرد اگر ژولیت حدس بزند فردا چه کاری در پیش دارد چه خواهد شد! میشل همسرش را زیاد دوست دارد، او هیچگاه ترس و بیمی را که در اولین عملیات نظامی حس کرده بود فراموش نکرده است. میشل تا به حال به همسرش نگفته است که در عملیات نظامی شرکت می‌کند.

کار میشل ـ چون زنش از جریان کارهایش بی‌اطلاع است ـ کمی مشکل‌تر است زیرا او باید ناچار چنین وانمود کند که یک زندگی معمولی

دارد و این کار با زندگی کسی که در گروه مبارزان مخفی پیکار می‌کند تباین زیاد دارد. و به همین علت هنگامی که در این ساعت شب زن و کودکانش را می‌بیند خیلی خوشحال می‌شود، درگیراگیر آن موقعیت پرآشوب خانهٔ مرتب و تمیز و زندگی در آن خانه کانونی است که به او نیروی خلاق می‌بخشد. در این‌وقت او مانند سربازی است که برای گذراندن مرخصی از جبههٔ جنگ به خانه باز می‌گردد. او نمی‌داند برای این تأخیر چه باید به همسرش بگوید؟ همسرش چه خواهد گفت؟ ژولیت امروز صبح از او خواهش کرده بود که سروقت به خانه بازگردد. قطعاً امروز کباب خرگوش و سیب‌زمینی نمک‌سود داشتند که او اصرار کرده بود. زیرا ژولیت این غذا را خوب می‌پزد و میشل هم آن را دوست دارد.

او فکر می‌کند وقتی که در را باز کنم ژولیت مرا با خوشرویی خواهد پذیرفت.

وقتی می‌خواهد وارد اتاق غذاخوری بشود کفش خود را در آستانهٔ در پاک می‌کند، همسرش با این جملات او را می‌پذیرد:

ـ برای من هیچ فرقی ندارد ولی من این کار را شایستهٔ تو نمی‌دانم.

ـ پدر!!

در این‌وقت «پیرو» کودک پنج‌ساله با خواهر سه‌ساله‌اش «لیلی» جلو می‌دوند. میشل آنها را در آغوش می‌گیرد و بعد روی دست بلند می‌کند. ژولیت بی‌آنکه همسرش را ببوسد با چهرهٔ درهم کشیده به آشپزخانه می‌رود. در حالی که هنوز اوقاتش تلخ است سوپ پر بخار و گرمی را روی میز قرار می‌دهد و می‌گوید:

ـ این دیگر بدبختی بزرگی است! وقتی که من چیز خوبی می‌پزم تو سروقت در اینجا نیستی. گمان می‌کنم در چند روز اخیر این کار عادت تو شده است.

ـ امروز می‌خواستم یکی از رفقایم را ببینم...

ـ آه می‌دانم همیشه به سراغ آن دوست می‌روی! زن تو مهم نیست؟

ـ چطور چنین حرفی را می‌زنی؟

ـ حالا سیب‌زمینی‌ها می‌سوزد. خرگوش سرخ شده.

ـ لازم نیست برای غذا دلواپس بشوی. من مطمئن هستم همه چیز تو خوب است. این کارهای تو واقعاً لازم نیست.

ژولیت بچه‌ها را از روی میز پایین می‌آورد. میشل می‌نشیند و شروع به خوردن غذا می‌کند.

ـ سوپی که تو درست کرده‌ای خیلی عالی است!

لیلی با پیش‌بند خود روی میز نشسته و با قاشق به ته بشقاب سوپ می‌زند، مادرش بی‌تابانه می‌گوید:

ـ لیلی سوپ را بخور. سرد می‌شود، و سپس به پسرش می‌گوید: «پیرو مواظب گیلاست باش، آن را می‌اندازی» ژولیت به آشپزخانه می‌رود و کباب خرگوش را می‌آورد.

لیلی‌کوچک روی میز می‌زند و صدا می‌کند، مامان من یک ماهیچه می‌خواهم.

ـ اول باید سوپت را بخوری، پیرو باز هم می‌گویم مواظب گیلاست باش.

لیلی مجدداً می‌گوید: من دیگر سوپ نمی‌خورم.

پدرش در حالی که در ظرف کباب تکه‌گوشتی را جستجو می‌کند می‌گوید: صبر کن الان به تو می‌دهم.

ـ تو نمی‌توانی به آنها بگویی اول سوپشان را بخورند؟ آنها اصلاً لب نزدند.

ـ می‌بینی که میل ندارند.

ـ البته آنها می‌دانند که تو آنها را حمایت می‌کنی. پیرو، برای آخرین بار می‌گویم مواظبت گیلاست باش. دیگر به تو نخواهم گفت.

پیروی کوچک چنان بشقاب خود را نگاهداشته است که از ترس انداختن آن خود را به گیلاس می‌زند و آن را پایین می‌اندازد.

مادرش با شتاب بلند می‌شود و می‌گوید: وقتی که می‌آمدم می‌دانستم و بعد با مشت به سر او می‌زند و به آشپزخانه می‌رود تا دستمالی برای پاک کردن آنجا بیاورد.

پیرو شروع به گریه می‌کند. لیلی گوشت خود را محکم با دست‌هایش چسبیده و در موقع خوردن آن تمام صورت خود را چرب کرده است.

میشل برای اینکه پسرش را آرام کند او را می‌بوسد.

ـ گریه نکن کوچولو، عیبی ندارد.

مادرش می‌گرید: همین است، به جای اینکه او را بترسانی تحریک می‌کنی که مجدداً شروع کند. تو تمام روز اینجا نیستی و کاری می‌کنی که آنها هرچه می‌خواهند بکنند.

دختر کوچک میشل دوباره خواهش می‌کند، پدر یک ماهیچهٔ دیگر به من بده.

میشل چنان به بچه‌هایش مشغول است که فراموش می‌کند غذای خود را بخورد و نگذارد سرد شود. میشل خوشبخت و خوشحال است و با نگاه‌های پرحرارتی زن و فرزندانش را نگاه می‌کند.

در این بین ژولیت کمی آرام شده است و شانه‌هایش را می‌جنباند و می‌پرسد: چرا اینطور مرا نگاه می‌کنی؟ اگر شخص دیگری اینجا بود تصور می‌کرد مرا تا به حال ندیده‌ای.

میشل برخلاف میل خود باید در این دقیقه به فکر فردا باشد. به خطری بیندیشد که ممکن است برای همیشه او را از دیدار این سه دلبندش جدا سازد.

پاسخ می‌دهد: من به زیبایی تو نگاه می‌کنم.

همسرش در حالی که تبسم می‌کند صندلی خود را به او نزدیک می‌کند و می‌گوید: عجب جانوری هستی.

۸

ـ خوب، ماهیگیران چه میل دارند؟

ـ چهار کنیاک.

ـ ما امروز اجازه نداریم مشروب به کسی بدهیم.

ـ ولی ما تنها مشتری شما هستیم.

ـ بسیارخوب، من آن را در فنجان خواهم آورد ولی شما باید به انتهای سالن بروید و آنجا بنشینید.

ـ ما می‌خواهیم اینجا بنشینیم و دوچرخه‌هایمان را که بیرون گذاشته‌ایم مواظبت کنیم.

ـ آها، حق دارید، در این روزها ممکن است آنها را بدزدند.

ـ این موضوع برای ما اتفاق افتاده است.

ـ خوب پس، همین جا کناری بنشینید.

ـ متشکریم.

رایموند، آرماند، ویکتور و میشل در حالی که مقداری لوازم و سبد و چوب ماهی‌گیری با خود دارند در کافه‌ای نزدیک ایستگاه راه‌آهن لیون نشسته‌اند.

صاحب کافه که شخص چاق و خوش‌رویی است می‌پرسد: کجا می‌خواهید ماهی بگیرید؟

رایموند جواب می‌دهد: از اینجا چندان دور نیست.

ـ در مارن یا سن؟

ـ در مارن.

ـ با چه؟

رایموند در اینجا پریشان می‌شود. ولی ویکتور به این کار بهتر آشناست و مانند ماهی‌گیر ماهری رشتهٔ سخن را بدست می‌گیرد:

ـ ما تخم و کرم با خود برداشته‌ایم.

ماهی‌گیر پاسخ می‌دهد: با تخم دیگر نمی‌شود ماهی گرفت زیرا بهتر است با کرم چنگک بیاندازید.

ـ ما هم همین فکر را کرده‌ایم.

ـ باید کوشش کنید یک شیرماهی بگیرید. تصور می‌کنم بتوانید این کار را بکنید. سه‌شنبه‌ها من هم به ماهیگیری می‌روم و در این روز کافهٔ من بسته است. هفتهٔ اخیر من یک شیرماهی گرفتم که یک کیلو و نیم وزن داشت. من گندم پخته به جای تخم با خود داشتم...

به نظر می‌رسد صاحب کافه نمی‌خواهد صحبت خود را تمام کند. ولی برحسب اتفاق در این وقت یک شوفر به‌اتفاق دو نفر وارد می‌شوند پهلوی بوفه می‌نشینند و با صدای بلند با صاحب کافه شوخی می‌کنند ولی اصلاً متوجه ماهیگیران نیستند، آنها از این موقعیت استفاده کرده و یک‌بار دیگر مطالب خود را تکرار می‌کنند تا فراموش نشود.

رایموند با صدای آهسته می‌پرسد: کوزه‌هایتان را با خود دارید؟

ـ بله.

ـ مواد منفجره را در دستهٔ چرخ‌ها مخفی کرده‌اید؟

ـ همه چیز منظم است.

ـ فقط ژگن لعنتی هنوز نیامده. معلوم نیست کجا رفته است؟

ویکتور پیشنهاد می‌کند: چاره‌ای نیست جز آنکه بدون او حرکت کنیم.

ــ غیرممکن است. فتیله‌ها پیش اوست.

در همین وقت ژگن وارد کافه می‌شود. او چکمهٔ بلندی پا کرده و یک شلوار کلفت کهنه و یک جلیقهٔ چرمی به تن دارد و کلاه بزرگی هم به سر گذاشته است.

ویکتور با خوشحالی می‌گوید: تاتار دارد می‌آید.

ژگن بیش از اندازه بار با خود دارد و از دور مانند یک مینیاتور و یا قهرمانان کتاب‌های آلفونس‌دوده به‌نظر می‌رسد. سبد بزرگی حمایل کرده است. از شانه‌هایش پارچهٔ بلندی آویزان است که تقریباً روی زمین کشیده می‌شود و چوب ماهی‌گیری خود را در آن جای داده است. یک تور بزرگ هم با خود برداشته است. رفقایش نمی‌توانند از خنده خودداری کنند.

رایموند از او می‌پرسد: تو با این‌همه لوازم چه می‌خواهی بکنی؟ شاید می‌خواهی سگ‌ماهی شکار کنی؟

ژگن با اوقات تلخ می‌گوید: همینطور است باید یک چیز را به شما بگویم، فتیله‌ها در قسمت پایین سبد جای دارد و بقیهٔ چیزها را همانطور که تو گفتی مخفی کرده‌ام.

هر پنج نفر وسایل ماهیگیری خود را برمی‌دارند و برمی‌گردند پهلوی دوچرخه‌هایشان. از صاحب کافه خداحافظی می‌کنند.

صاحب کافه در موقع خداحافظی می‌گوید: امیدوارم همیشه خوش باشید.

ده دقیقهٔ بعد آنها از جنگل ونسن حرکت می‌کنند، در گوشهٔ خلوتی می‌ایستند و رایموند به رفقایش دستور می‌دهد:

ــ هنگامی که از جنگل بیرون آمدیم در کنار پل شارنتون و آلفورویل به خیابان اصلی رسیدیم که به‌سوی کوربیل می‌رود، از میان دراویل خواهیم گذشت. پس از اینکه از ویلنسون‌ژرژ گذشتیم باید به‌طرف راست برویم.

آرماند راه را می‌شناسد و جلوتر از ما خواهد رفت. پس از او میشل و بعد ژگن که بیش از همه بار با خود دارد حرکت می‌کنند، من هم به دنبال ویکتور خواهم آمد. اگر اتفاقی افتاد چنین وانمود می‌کنیم که اصولاً یکدیگر را نمی‌شناسیم. اکنون ساعت هشت و نیم است وقت ملاقات پس از ساعت ۱۱ است. هرکه زودتر رسید باید منتظر دیگران بشود.

ـ کجا؟

ـ وقتی که وارد شهر شدید. طرف راست در اولین کافه.

* * *

ساعت یک بعدازظهر است و هر پنج نفر در انتهای سالن مهمانخانه‌ای واقع در کوربیل غذا می‌خورند. صرف غذا باعث خوشحالی آنهاست. پیش از اینکه این پنج نفر برای انجام کار خطرناک بروند بین خود محبت شدیدی را حس می‌کنند که تا به حال حس نکرده‌اند.

رایموند می‌پرسد: باز هم گرسنه‌اید؟

ژگن جواب می‌دهد: من میل دارم باز هم یک ظرف کباب بخورم.

ـ رفقای عزیز، از این موقعیت استفاده کنید، همیشه امروز نیست.

میشل می‌گوید: من تابه حال چند بار آزمایش کرده‌ام که یک غذای حسابی انسان را در فکر و عمل راسخ می‌کند.

ـ ما هم سرباز هستیم.

ـ متأسفانه هر روز نمی‌توانیم چنین غذایی بخوریم.

رایموند می‌گوید: عجله کنید وقت گذشت.

ـ نمی‌توانیم یک فنجان قهوه بخوریم؟

ـ اگر بخواهید ممکن است. اعتبار من هنوز تمام نشده و از این گذشته باید صورت‌حساب خرید لوازم ماهیگیری را هم به من بدهید.

ژگن می‌گوید: کار من سرراست است، من این لوازم را از عمویم قرض کرده‌ام.

ـ به تو قرض داده؟

ـ من از او نخواستم. ولی اگر او متوجه شود که من چوب ماهی‌گیریش را برداشته‌ام کاملاً اوقاتش تلخ خواهد شد.

ـ اگر اینطورست باید یک چوب تو برایش بخریم.

صرف غذا تمام می‌شود و رایموند دستور می‌دهد قهوه بیاورند. با شتاب گیلاس لیکور را که با قهوه آورده‌اند در فنجان خود خالی می‌کند.

میشل می‌گوید: تو نمی‌دانی چطور باید قهوه را خورد.

ـ چرا نمی‌دانم؟

ـ باید آن را سه مرحله خورد: اولاً باید بزرگی از قهوه را سر بکشی یعنی تا نصف فنجان را، ثانیاً باید یک‌سوم کنیاک را در قهوه خالی کنی، آن‌وقت قهوه الکل‌دار می‌شود و بعد باید آن را آهسته بخوری تا لذت ببری. ثالثاً باید کنیاک را در باقیماندهٔ قهوهٔ گرم بریزی. این کار دیگر برای تسهیل عمل گوارش است و بعد از این کارها حظ می‌کنی.

ـ نظر تو چیست؟

ـ می‌گویم که این کار شرط مسلم برای ارضاء خاطرست که با هم هماهنگی دارند و هربار موجب یک نوع رضایت می‌شود.

ویکتور تأیید می‌کند: راستی که این طرز خوردن مسخره است! افسوس که من قهوه‌ام تمام شده. چطور است یک فنجان دیگر بخوریم؟

رایموند می‌گوید: کافی است و در این حال نگاه تند و ترس‌آوری به صورت‌حسابی که پیشخدمت برایش آورده است می‌اندازد، هفتصد و بیست فرانک شده.

ویکتور اضافه می‌کند، با پول چایی و انعام هشتصد فرانک می‌شود.

رایموند تکرار می‌کند: هشتصد فرانک!

ژگن متفکرانه می‌گوید: قضیهٔ سنت‌آسیس برای ما گرانتر تمام خواهد شد!

* * *

رفقا به مقصد نزدیک می‌شویم.

ویکتور آنها را به جادهٔ باریکی که به طرف دستگاه فرستنده می‌رود هدایت می‌کند. پس از گذشتن از کوربیل آنها این مسافت را با سرعت زیادی پیموده‌اند. و حالا می‌توانند کمی آهسته‌تر بروند. ژگن در حالی که نفسش بند آمده است صدا می‌زند: کار ما کاملاً مانند یک مسابقه دوچرخه‌سواری است.

ویکتور با خوشحالی می‌گوید: مشروب خوردن ما با چوب‌های ماهیگیری بسیار خوب بود. در خیابان اصلی دو نگهبان را می‌بینید؟ وقتی که از برابر آنها می‌گذشتیم آنها قهقهه می‌زدند.

آرماند جواب می‌دهد: بله، آنها را دیدم. ولی اگر حالا آنها ما را در این جنگل ببینند خواهند پرسید اینجا چه می‌کنیم. ما از روی سن گذشته‌ایم.

ژگن می‌گوید: اینطور نیست. این رود از قسمت جنوبی استاسیون می‌گذرد. هنوز هم می‌توانیم بگوییم که راه را اشتباه آمده‌ایم.

رایموند سؤال می‌کند: دفعهٔ قبل شما چرخ‌ها را کجا گذاشتید؟

ـ باید در همین حوالی باشد.

ـ من پیشنهاد می‌کنم باز هم حرکت کنیم تا هرچه ممکن است به برج‌ها نزدیک شویم.

جاده پیچ کوچکی می‌خورد و بعد منقسم می‌شود. آنها اکنون دور استاسیون گشته‌اند و باید به طرف مشرق بروند.

رایموند دستور می‌دهد: اینجا باید پیاده بشویم.

هر پنج نفر از چرخ‌ها پایین می‌آیند. در آن حوالی هیچکس دیده نمی‌شود. چرخ‌ها را بدست می‌گیرند و آهسته وارد جنگل می‌شوند. پس از اینکه کمی از جاده دور شدند رایموند پیشنهاد می‌کند: اینجا بایستید.

ژگن سؤال می‌کند: اینجا می‌شود سیگار کشید؟

ـ خیر، از اینجا به بعد هیچکس حق ندارد سیگار بکشد.

ـ این کار خطرناک نیست. مواد منفجره تا در مجاورت آتش نباشد منفجر نمی‌شود.

ـ صحیح است ولی بهتر است احتیاط را از دست ندهیم. عزیزم تو هم مانند دیگران رفتار کن.

ـ بسیارخوب.

ـ اکنون باید از انجام کار خود صحبت کنیم. من برای کسب اطلاعات با ویکتور می‌روم. شما بارهای خود را زمین بگذارید و مهمات و چرخ‌ها را در بیشه‌ای پنهان کنید. در همین جا انتظار ما را بکشید.

ـ باید مهمات را دربیاوریم؟

ـ خیر. البته آلمانی‌ها به اینجا نخواهند آمد. اگر شخصی از اینجا عبور کرد طوری وانمود کنید که مشغول پیداکردن قارچ هستید.

❋ ❋ ❋

رایموند و ویکتور از راه باریکی می‌گذرند و به نرده‌هایی می‌رسند که با سیم‌های خاردار محکم شده است. رایموند می‌پرسد: آن جاده پیچ‌دار کجاست؟

ـ تصور می‌کنم کمی دورتر از اینجا باشد.

ـ بسیارخوب باید به آنجا برویم.

پس از چند دقیقه به آن نقطه می‌رسند. در آنجا یک اعلان آلمانی آویزان است و زیر متن آلمانی، ترجمهٔ فرانسهٔ آن چنین نوشته شده است:

عبور اکیداً ممنوع، خطر مرگ.

رایموند می‌پرسد: فکر می‌کنی همین جا باشد؟

ـ بله باید به انتهای اولین ردیف برج‌ها برویم.

ـ به آنجا می‌رویم.

خود را به روی سینه می‌اندازند و با زحمت فراوان از لای سیم‌های خاردار می‌گذرند، درختان جنگل در این ناحیه هرس شده است و در محوطهٔ نسبتاً وسیعی درخت بزرگی دیده نمی‌شود. سرشاخهٔ درختان را تیغ انداخته‌اند و طوری است که انسان می‌تواند خود را مخفی کند. با احتیاط پیش می‌روند. برابر آنها یک ردیف درخت قرار دارد و پشت سر آنها برج‌ها سر برافراشته‌اند. تصوّر می‌کنند که برج‌ها از آنها خیلی دورند. در این لحظه رایموند و ویکتور متوقف می‌شوند. به فاصلهٔ چند متری آنها صدایی شنیده می‌شود. نگهبانان هستند.

رایموند می‌گوید: هیچ حرکت نکن!

از میان درختان به‌سختی می‌توانند دو اونیفورم تیره‌رنگ را تشخیص دهند.

ـ گذشتند، می‌توانیم پیش برویم.

جاده‌ای که نگهبانان در آن پاس می‌دهند جلوی آنها قرار دارد.

ناگهان این صدا به گوش می‌رسد! **"Heil Hitler"**

ویکتور می‌گوید: گشتی‌ها به هم رسیدند. به‌زودی دستهٔ دیگر گشتی‌ها از اینجا خواهند گذشت.

ـ کمی به عقب برویم.

به‌زودی دو سرباز نمایان می‌شوند که برخلاف جهت اولی‌ها در حرکتند.

رایموند می‌گوید: گشتی‌ها دقیقاً ساعت دو و پنج دقیقه به‌هم رسیده‌اند. این لحظه وقتی است که ما باید از این راه بگذریم. به طرف پیچ جاده می‌روند و خود را تا حد امکان به جاده نزدیک می‌کنند.

ـ می‌بینی، همانطوریست که من حدس زدم. در اینجا هیچکس نمی‌تواند ما را ببیند. از اینجا باید بگذریم.

از خط سیر نگهبان‌ها می‌گذرند و خود را به بیشه‌ای می‌رسانند و در اینجا در حفاظ علف‌های بلند و درختان جوان می‌توانند کمی پیش بروند.

رایموند می‌گوید: بسیار خوب موقعیتی است! اینجا جنگلی است که انسان می‌تواند بدون ترس و هراس در آن گردش کند. اکنون می‌توانیم بازگردیم زیرا به اندازهٔ کافی مطلع شدیم.

از آنجا برمی‌گردند، از جاده می‌گذرند و پس از چند دقیقه به رفقایشان می‌رسند.

رایموند دستور می‌دهد، باید عجله کرد اگر حرف شما صحت داشته باشد و گشتی‌ها یک‌ربع به یک‌ربع یکدیگر را می‌بینند باید ساعت دو و بیست دقیقه بتوانیم از آنجا عبور کنیم.

ـ مهمات را باید با خود برداریم؟

ـ البته باید آن را برداشت.

ـ دوچرخه‌ها را چه باید کرد؟

ـ چرخ‌ها را هم باید برداشت.

ـ آنها را کجا خواهیم گذاشت؟

ـ جایی را پیدا کرده‌ایم که هیچکس آنها را پیدا نخواهد کرد.

ـ کجاست؟

ـ نزدیک خط سیر نگهبان‌هاست.

۹

ـ رفقا رسیدیم.

به راهنمایی رایموند هر پنج نفر با دوچرخه‌ها و تمام لوازم ماهیگیری از منطقهٔ ممنوع‌الورود گذشته‌اند. حالا در کنار جادهٔ باریکی هستند که محافظت می‌شود، در انتظارند تا گشتی‌ها بروند و سپس بی‌صدا از آنجا بگذرند. به فاصلهٔ سی متر از آنجا در میان بوته‌های سرخس و شاتوت‌های صحرایی دراز می‌کشند.

رایموند دستور می‌دهد: هرکس رولور و دشنه‌اش را بدست گیرد! مهمات را دریاورید.

مهمات را از بسته‌ها درمی‌آورند و در همان حال هر کس هرچه به دستش می‌رسد می‌شمرد: ۱۶ بسته مواد منفجره، ۸ بسته باروت، ۱۲ کپسول آتش‌زا، ۲۰ متر فتیله، ۸ قرقره نوار اطمینان.

ژگن می‌گوید: این را هم من با خود آورده‌ام و از کوله‌پشتی خود یک بمب آتش‌زا که پس از شش ساعت منفجر می‌شود بیرون می‌آورد.

رایموند آن را گرفته و در جیب خود پنهان می‌کند و بعد می‌گوید: حالا توجه کنید؟ میشل در اینجا می‌ماند تا چرخ‌ها را مواظبت کند و ما چهار نفر به دو دسته تقسیم می‌شویم. آرماند و ژگن به طرف برج دست راست

که در شمال قرار دارد می‌روند و ویکتور و من هم به‌سوی برج جنوبی. باید سیصد یا چهارصد متر با برجی که در برابرمان قرار دارد فاصله داشته باشیم. این مساحت تقریباً بیست دقیقه طول می‌کشد و بیست دقیقه هم برای بازگشت لازم است. قبل از ساعت چهار باید همگی بازگشته باشیم ولی این امکان وجود دارد که هر لحظه واقعهٔ غیرمنتظری روی دهد.

میشل می‌گوید: من بیشتر میل دارم با شما بیایم.

ـ غیرممکن است یک نفر باید اینجا بماند. اگر تا ساعت ۵ ما را ندیدی یقین بدان که دستگیر شده‌ایم. ولی این اتفاق نخواهد افتاد.

ـ اگر آلمانی‌ها اینجا بیایند من چه باید بکنم.

ـ اینجا نخواهند آمد.

آرماند می‌پرسد: چه چیزهایی با خود برداریم؟

ـ نصف موادی که اینجاست با خود بردارید و بقیه را ما می‌بریم. از همه مهم‌تر اینکه فراموش نکنید پلاستیک را دقیقاً در جای مورد نظر قرار دهید، یک کپسول آتش‌زا در آن بگذارید و سپس آن را به فتیله متصل کنید. برای هر برج باید دو بسته مصرف کرد. این کار مطمئن‌ترست.

ـ بله این کار را خواهیم کرد.

ـ کاملاً مواظب مهمات باشید زیرا به‌قدر لازم با خود آوردیم و از همه مهم‌تر این‌که باید در شمع‌های آتش‌زننده خیلی صرفه‌جویی کنید. اینها بسیار قیمتی است یکی دوتای آنها را برگردانید، این کار را بکنید. ضمناً می‌توانید چند بسته را با یک شمع متصل کنید. به شما نشان دادم که چطور باید این کار را کرد.

ـ فهمیدیم.

ـ سیم‌های آهنی را چه کار باید کرد؟

ـ وقتی که به آنجا رسیدیم در این باره فکر خواهیم کرد. شاید لازم

نشود آنها را منفجر کنیم و اگر انفجار آنها ضروری بود می‌توانید کمی از باروت‌های برج را بردارید و مصرف کنید.

هر دسته مهماتش را برمی‌دارد و برای رفتن آماده می‌شود.

رایموند می‌گوید: صبر کنید! اگر یکی از ما در بین راه دستگیر شد نباید اسلحهٔ گرم استفاده کند.

ـ چرا؟

ـ زیرا به این وسیله آلمانی‌ها خبردار می‌شوند و پشت سر آن دیگران هم دستگیر می‌شوند.

ـ پس در این صورت چه باید کرد؟

ـ اگر کسی متوجه شما شد باید کاری کنید که آنها پیش بیایند. البته نباید بدون مقاومت کشته شوید. باید کوشش کنید که شاید بوسیلهٔ اسلحهٔ سرد دشمن را از پا درآورید. این موضوع از جدی‌ترین دستورات است. شما دشنه‌هایی دارید که در صورت بکار بردن، بلافاصله هلاک می‌کند. از این وسیله استفادهٔ کامل کنید. میشل تو هم این موضوع را فراموش نکن.

هر چهار نفر حس کردند که رنگ‌هایشان پریده است ولی هیچکدام چیزی نگفتند.

رایموند به‌آرامی رفقایش را نگاه می‌کند. شاید آنها نمی‌دانند که رایموند در این لحظه نیروی لازم را از آنها کسب می‌کند و سیمای حقیقی یک رهبر را در برابرشان جلوه‌گر می‌سازد.

می‌گوید: رفقا به پیش! فراموش نکنید که شما مبارزان گروه‌های آزاد و پارتیزان‌های فرانسه هستید.

❋ ❋ ❋

رایموند و ویکتور چند شاخه را پس می‌زنند و وارد انبوه درختان جنگل می‌شوند.

ناگهان رایموند می‌گوید: حرکت نکن.

هر دو می‌ایستند و با دقت مواظبند. رایموند که جلو رفته است دشنهٔ خود را بدست می‌گیرد و پس از اینکه لحظه‌ای صبر می‌کند می‌گوید: این صدای خش‌خش مال خود ماست. صدای تراشه‌های زیر پای ماست.

اکنون آنها می‌توانند از این نقطه، از میان برگ‌ها و علف‌های بلند، برج‌ها را ببینند. انسان تصور می‌کند که اولین برج به فاصلهٔ یک متریش قرار دارد. هر دو حرکت کرده و ازروی برگ‌های خشک به راه خود ادامه می‌دهند. درختان اطراف پیوسته کمتر می‌شوند. ناگهان خرگوشی از بیشه بیرون می‌جهد و به سرعت فرار می‌کند. هر دو می‌لرزند. پس از این هیجان ناگهانی رایموند با احتیاط می‌ایستد و به رفیقش علامت می‌دهد نزدیک بیاید. بعد با یک علامت سریع دست به او می‌فهماند خم شود. ویکتور خم می‌شود و پیش او می‌آید. برج‌ها جلوی آنها قرار دارند و با بوته‌ها احاطه شده‌اند.

رایموند زیر لب آهسته می‌گوید: مواظب باش که بوته‌های سرخس تکان نخورد.

قریب بیست متر سینه‌مال پیش می‌روند. به‌نظر می‌رسد که برج‌ها پیوسته در فاصلهٔ ثابتی با آنها قرار دارند.

ویکتور آهسته می‌گوید: قطعاً ما از جاده پرت شده‌ایم.

رایموند بی‌آنکه به او جواب دهد به طرف چپ می‌چرخد و کمی به پیش می‌خزد. سرش را بلند می‌کند و بی‌حرکت متوقف می‌شود. ویکتور با زحمت فراوان خود را به او می‌رساند.

می‌گوید: آه لعنتی!

جلوی آنها دشت وسیعی دامن گسترده که مانند یک فرودگاه است. در میان علفزار خالی از درخت، دور و نزدیک کاکل بوته‌های وحشی و سبز

می‌درخشد. به‌نظر می‌رسد که این دشت نیم کیلومتر عرض دارد و بی‌اندازه طویل است. آنها اکنون در جنوب شرقی گوشه مشجری قرار دارند که این قسمت از علفزار را احاطه کرده است.

به‌نظر می‌رسد که برج‌ها سیصد یا چهارصد متر از یکدیگر فاصله دارند ولی اکنون فاصلهٔ آنها با قسمت مشجر چندان زیاد نیست.

برج‌ها روی پایه‌های بتونی قرار دارند و با سیم‌های حایل محکم شده‌اند. قطر این سیم‌ها تقریباً به اندازهٔ آهن‌هایی است که در ساختمان پایهٔ بتونی بکار رفته است.

رایموند با اوقات تلخ می‌گوید: توجه کن، هر گوشه از برج با هفت سیم که هر کدام با سه پایهٔ بتونی مربوط است محکم شده یعنی هر برج بیست و هشت طناب حایل و دوازده پایهٔ بتونی دارد و همهٔ اینها بر روی سطح زمینی قرار دارد که کاملاً خالی از حفاظ است.

آنها تصور می‌کردند که این بوته‌ها تا پای برج‌ها ادامه دارد در صورتی که برعکس است. آلمان‌ها اطراف برج‌ها را از بوته‌ها خالی کرده‌اند تا بهتر بتوانند آنها را محافظت کنند. و از طرف دیگر آنها حساب نمی‌کردند که در آنجا آنقدر سیم‌های آهنی وجود دارد.

ویکتور مجدداً می‌گوید: لعنتی!

جریان خوبی نیست. اولین برج اکنون در برابر آنهاست. آخرین برج از اولین ردیف تقریباً در صد متری آنها واقع است، کسی آنجا دیده نمی‌شود که آن را محافظت کند. ولی در پای اولین برج یک نگهبان ایستاده است. این موضوع هم در نقشه‌های آنها پیش‌بینی نشده است. کمی دورتر از آنها، در همان طرف علفزار دومین ردیف برج‌ها قرار دارد و به همان ترتیب محافظت می‌شود.

آرماند و ژگن هم در چنین موقعیتی هستند.

رایموند می‌پرسد: خیابان اصلی کجاست؟

ـ باید بین دومین و سومین برج باشد. اگر کمی پیش برویم قطعاً آن را خواهیم دید.

رایموند که مجدداً در اندیشه فرورفته است می‌گوید: یک‌بار دیگر خلاصه کنیم. من متوجه دو موضوع شده‌ام که برای ما حایز اهمیت است اولاً دو برجی که در انتهای هر ردیف قرار دارند و ما می‌خواهیم آنها را منفجر کنیم تحت مراقبت نیستند. دوم اینکه این پایه‌های بتونی می‌توانند تا حدی پناه ما باشند. و از طرف دیگر این چیزها برابر ماست: یک محوطهٔ وسیع بدون حفاظ، و نگهبان‌هایی که ما اصولاً به فکر آنها نبوده‌ایم. ما نمی‌توانیم همه طرف برویم. اگر دو یا سه سیم را منفجر کنیم شاید کافی باشد که برج واژگون شود. البته مسلم است که باید پایهٔ برج را هم منفجر کرد.

ویکتور جواب می‌دهد: این کار آسانی نیست.

رایموند سرش را می‌خاراند. این کار او علامت اینست که دقیقاً فکر می‌کند او که اکنون خود را در برابر این مشکلات پیش‌بینی نشده می‌بیند کمی مردد است، به‌نظر می‌رسد آنها نتوانند بدون آنکه دیده شوند خود را به برج‌های منظور برسانند. نگهبانان قطعاً آنها را خواهند دید زیرا آنها پیوسته جای خود را تغییر می‌دهند. خیر نمی‌شود این کار را کرد.

اگر آنها نگهبانان را مورد حمله قرار بدهند چه می‌شود؟ اصولاً چطور امکان دارد آهسته و بی‌صدا به آنها نزدیک شوند؟ از آن گذشته اگر هم بتوان به آنها نزدیک شد سربازانی که در خیابان اصلی هستند خواهند دید و در هر صورت این کار به نتیجه نخواهد رسید. رایموند به طرف دیگر محوطه نگاه می‌کند. در آنجا باید دستهٔ دیگر مشغول باشند. در آنجا چیزی دیده نمی‌شود. مسلم آنست که رفقای آنها هم در برابر این مسأله قرار دارند و فکر می‌کنند.

او پیوسته در اندیشه است. ویکتور کنار اوست. چشمان او به‌علامت

سؤال به رایموند دوخته شده است و چیزی نمی‌گوید. آفتاب گرم به آنها می‌تابد.

نگهبانان کجا هستند. رایموند به همهٔ اطراف نگاه می‌کند ولی نگهبانی نمی‌بیند. ناگهان چیزی در آن نزدیکی می‌جنبد. نگهبان طوری در سایهٔ برج قرار گرفته است که می‌تواند از آنجا آن محوطه را ببیند. اگر آفتاب به همین ترتیب باقی می‌ماند خوب بود! ولی... فکری به خاطرش می‌رسد.

ویکتور زیر لب می‌گوید: پس چه باید کرد؟

رایموند جواب می‌دهد: تصور می‌کنم بتوانیم کاری بکنیم.

ـ نگهبان را چه می‌شود کرد؟

ـ او اینجا را نمی‌بیند.

ـ آن دیگری که درست مقابل ما قرار دارد چطور؟

ـ گمان می‌کنم او هم ما را نبیند. فاصلهٔ او تا اینجا زیاد است و علاوه بر این آفتاب مانع می‌شود که این طرف را ببیند.

ـ ولی اولی می‌تواند ما را ببیند!

ـ ما به پیش خواهیم خزید.

ـ اگر او روی خود را برگرداند قطعاً ما را خواهد دید.

ـ ما خود را با علف می‌پیچیم.

ـ می‌دانی...

ـ ویکتور توجه کن. ما اکنون فقط صد متر با هدف فاصله داریم. اگر بترسیم نقشه‌مان به هدر رفته است. مراجعت به همان اندازه سخت است که انجام این کار، اگر تو می‌ترسی فتیله و کپسول‌های آتش‌زا را به من بده من تنها می‌روم.

ـ گمان نمی‌کنی با همهٔ این حرف‌ها این کار خطرناک باشد؟

رایموند جواب می‌دهد: نه، و سپس آب دهان خود را قورت می‌دهد. اینجا بایست و در انتظار من باش.

ـ برو من به دنبالت می‌آیم.

۱۰

رایموند قدری علف می‌چیند و آن را با نخی محکم می‌بندد و برای اینکه خود را مخفی کند علف‌ها را روی شانه و سینهٔ خود قرار می‌دهد و با این حال روی زمین می‌خزد. در حالی که به آرنج‌هایش تکیه می‌کند با سینه روی علف‌های آب‌دار پیش می‌خزد. زانویش خراش برمی‌دارد ویکتور خود را به همین ترتیب پیچیده و به دنبال اوست. او مصمم است در هر صورت آنجا بماند.

اکنون دیگر امکان بازگشت وجود ندارد، باید در هر حال کار را به نتیجه رساند. خزیدن روی زمین باید با دقت انجام شود. در اینجا رایموند به دوران خدمت سربازی خود می‌اندیشد. آنها فرمانده‌ای داشتند که مرد نسبتاً پیری بود، او میل داشت اینطور سربازان را اذیت کند. معتقد بود باید سربازان تا میدان ورزش روی زمین بخزند.

او در هر تمرین تذکر می‌داد: محکم به زمین بچسبید و پنهان شوید، از کوچکترین ناهمواری‌های زمین استفاده کنید... در آن‌وقت سربازان این دستورات را مسخره می‌پنداشتند و هر وقت فرمانده پشت به سربازان می‌کرد شکلک درمی‌آوردند.

ولی این بار رایموند کسی را لازم نداشت تا از دستورات او پیروی کند. هنگامی که روی زمین می‌خزد زانوانش را می‌مالد.

چشمانش در جستجوی کوچکترین ناهمواری‌ها و کوچکترین امکانی است تا بتواند خود را ـ گو اینکه یک دقیقه هم شده است ـ مخفی کند.

نگهبانی که دور از آنها ایستاده است هنوز هم پشتش به آنهاست. از آنجا می‌شود تنها قسمت بالای بدن او را دید.

رایموند شتاب دارد کار را به اتمام برساند. بدون آنکه چشم از نگهبان برگیرد با زانو قریب ده متر پیش می‌خزد و در این وقت نگهبان می‌جنبد. رایموند خود را در گودی زمین می‌اندازد و بی‌حرکت می‌ماند.

ساعتی که به مچ اوست ۵ دقیقه قبل از سه را نشان می‌دهد. بسیار طول کشیده! کمی تأمل می‌کند. نصف راه طی شده نگهبان هنوز در سایهٔ برج، سر جای خود ایستاده است. رایموند از یک لحظه تنفس استفاده می‌کند و به برج دیگر نگاه می‌کند. به‌نظر می‌رسد در میان آن محوطه چیزی می‌جنبد باید رفقایش باشند، ولی خیر. چیزی دیده نمی‌شود. او با اطمینان به خزیدن ادامه می‌دهد. قریب سی متر دیگر باقی است و بعد می‌توانند خود را پشت برج پنهان کنند.

ویکتور پشت او در حرکت است. به جای مطمئنی نزدیک می‌شوند. تنها یک کوشش دیگر لازم است تا از دید نگهبان خارج شوند.

ناگهان رایموند خود را به روی زمین می‌اندازد و صورتش را به زمین می‌چساند: ما را دید. باید مغز او را سوراخ کنیم.

نگهبان می‌چرخد و بی‌حرکت می‌ایستد.

ویکتور با صدایی که طنین می‌اندازد می‌غرد: این خوک حالا تیراندازی می‌کند.

در این لحظه رایموند کودک و زنش را در نظر مجسم می‌کند که شب‌هنگام به انتظار اویند، سپس مادر و پدرش، دوستان و همهٔ مراحل زندگیش و همهٔ آن چیزهایی را در نظر مجسم می‌کند که به خاطر آنها

زندگی می‌کند و همهٔ این مشقات را به خاطر آنها بر خود هموار می‌نماید. او اکنون برای همیشه از میان یک دسته انسان مبارز جدا خواهد شد، مغزش مانند تخم‌مرغی از هم خواهد پاشید. او نابود می‌شود و دیگر صدایی نخواهد شنید، ولی آن ملخ، آن ملخی که برابر چشمانش قرار دارد به زندگی ادامه خواهد داد.

صدای خش‌خش به گوشش می‌رسد، صدای تیک‌تاک ساعتش. چند ثانیه از عمر او باقی است؟ مقداری از خاک‌های زمین وارد دهان او شده است ولی با این حال حرکت نمی‌کند...

در این موقع اگر به قیمت جان هم تمام شود انسان باید نگاه کند. حالا او برای مرگ آماده است. رایموند آهسته سر خود را بلند می‌کند نگهبان هنوز هم به جانب آنها می‌نگرد. او به این طرف می‌آید.

ــ ویکتور بگذار بیاید. خود را به خواب می‌زنیم. اگر تیراندازی نکرد و با ما کم فاصله داشت خود را به روی او می‌اندازیم می‌شنوی؟

ــ بله.

نگهبان خم می‌شود و چیزی را از روی زمین برمی‌دارد. لحظه‌ای می‌گذرد و سپس به جای خود بازمی‌گردد. نگهبان آنها را ندیده است. چهرهٔ هر دو نفر می‌درخشد.

ــ چرا مجدداً خود را به خطر می‌اندازیم.

ــ اینجا مطمئن است.

رایموند به سوی رفیقش می‌چرخد، چیزی نمانده ویکتور به پای برج برسد ــ با علف‌هایی که به خود پیچیده و با چهرهٔ خاک‌آلوده‌اش مانند بومیانی است که لباس جنگ به تن کرده باشند.

پایهٔ برج از بتون و مربع شکل است. سطح آن تقریباً چهار متر در پنج متر و ارتفاعش قریب ۴۰ سانتیمتر است. در وسط این پایه برج قرار گرفته

و با صفحه‌های آهن محکم شده است. فاصلهٔ بین هریک از این صفحه‌ها تقریباً دو متر است، در قسمت پایین برج میله‌های قطور و پیچ‌داری قرار دارد که با هم ارتباط دارند. هر دو نفر در قسمت شرقی برج خود را پنهان می‌کنند. اکنون نگهبان نمی‌تواند آنها را ببیند.

رایموند می‌گوید: ساعت سه و دو دقیقه است. از جنگل تا اینجا هفده دقیقه طول کشید، به‌سختی می‌توان باور کرد! مسلم است که نگهبانان در ساعت‌های معین عوض می‌شوند. بدترین موقع ساعت چهار است، باید تا آن ساعت کار را تمام کنیم و به جنگل برگردیم. می‌توانیم این کار را بکنیم.

بعد مواد منفجره را از جیب بیرون می‌آورد: ۸ بستهٔ پلاستیک، ۴ شمع آتش‌زننده، ۶ کپسول آتش‌زا و بالاخره فتیله و نوار اطمینان. با احتیاط آنها را روی زمین قرار می‌دهند. رایموند بی‌درنگ شروع به خمیر کردن پلاستیک می‌کند.

ویکتور می‌پرسد: من چه باید بکنم؟

ــ دو بسته مواد منفجره را برای انفجار سیم‌ها کنار بگذار و بعد از پلاستیکی که باقی مانده چهار گلوله درست کن، من از نزدیک خواهم دید که چطور باید کار را شروع کنیم.

رایموند بلافاصله شروع به کار می‌کند. خود را روی پایهٔ برج می‌اندازد و آهن‌ها را نگاه می‌کند. آهن‌های پایهٔ برج زاویه‌دار هستند، بدین ترتیب باید مادهٔ منفجره را در داخل این زوایا گذاشت.

به طرف رفیقش می‌خزد و می‌گوید: من فکری کرده‌ام.

ــ چه فکری؟

ــ همه را با یک شمع روشن خواهیم کرد. چهار فتیله را حاضر و همه را با یک شمع محکم کرده و بعد من فتیله را به پای برج متصل می‌کنم. حالا مواد منفجره را در آنجا قرار می‌دهم.

ویکتور می‌گوید: صبر کن، فکری به خاطرم رسید.

ـ بگو چیست؟ ولی زود باش.

ـ می‌توانیم دو بسته را روی زمین و دو بستهٔ دیگر آن را بالا قرار بدهیم تا برج در اثر تکان واژگون شود.

ـ فکر خوبی است ولی انجام آن سخت است. مواظب نگهبان باش من این کار را می‌کنم.

هر دو در حال سکوت به کار مشغولند. رایموند خود را به پای برج رسانده است. ویکتور به هر سؤال او پاسخ می‌دهد و مرتب لوازم مورد احتیاج را به او می‌رساند.

هر لحظه گرانبهاست. در این موقع آنها هیچ فکر دیگری ندارند. اگر نگهبان سر خود را برگرداند و اگر این لکهٔ خاکستری رنگ میان برج توجه او را جلب کند کار تمام است.

رایموند به‌خوبی خود را پنهان کرده و اکنون دو بستهٔ اول را در جای خود گذاشته است. قرار دادن دو بستهٔ اول به‌راحتی انجام شده ولی چون آهن‌ها به‌علت تأثیر آفتاب گرم شده است نمی‌تواند بسته‌های بعدی را در جای خود بگذارد زیر نوارها نمی‌چسبند. وضع رایموند بسیار خطرناکست، عصبانی شده.

ویکتور نگهبان را از نظر دور نمی‌دارد.

رایموند به طرف ویکتور می‌خزد و می‌گوید: نمی‌چسبد و بی‌درنگ پیراهنش را از شلوار بیرون می‌کشد و قسمتی از آن را پاره می‌کند و از آن نوارهایی درست می‌کند.

ـ با این نوارها پلاستیک را آنجا خواهیم بست. یک تکه دیگر از پیراهنت را به من بده.

با وجودی که تنها پیراهن تو ویکتور است، او بی‌تأمل تکه‌ای از آن را پاره می‌کند و به رایموند می‌دهد.

رایموند مجدداً به پای برج می‌خزد وقتی که می‌خواهد مادهٔ منفجره را در آنجا قرار دهد باید بازویش را روی سرش ببرد، قسمت بالای بدنش به‌طور خطرناکی پیدا شده است. ولی این کار درست می‌شود. دیگر مشغول چه کاریست؟ اتصال فتیله مدت زیادی به طول می‌انجامد. به‌نظر می‌رسد که او اصولاً فکر مخفی کردن خود نیست. و گویا عقل خود را از دست داده است.

ویکتور از بی‌تابی ناخن‌های دستش را می‌جود. یک‌بار متوجه می‌شود که نگهبان حرکت می‌کند و به وی نگاه می‌کند، قلبش سخت به تپش افتاده است.

❋ ❋ ❋

کار تمام شده است. رایموند کار خود را تمام کرده و مجدداً پشت پایهٔ بتونی مخفی شده‌اند. نگهبان تا به حال متوجه عملیات آنها نشده است.

همهٔ این کارها جمعاً یک‌ربع به طول انجامیده است.

ـ شمع احتیاطی را از جعبهٔ خود بیرون آوردی؟

ویکتور جواب می‌دهد: بیرون آورده‌ام.

حالا باید کپسول‌های آتش‌زننده را در جای خود قرار دهیم؟

رایموند آهسته مانند دیوانه‌ای برای سومین بار از پایهٔ بتونی بالا می‌خزد و با دندان‌هایش توک شمع را پاره می‌کند. این کار بسیار خطرناک است زیرا ممکن است در این ضمن شمع منفجر شود. ولی او در این لحظه به‌قدری مشغول است که به این چیزها فکر نمی‌کند. نزد ویکتور بازمی‌گردد و دوشمع دیگر را به همین طریق پاره می‌کند.

می‌گوید: به این ترتیب سروقت منفجر می‌شوند. رایموند می‌داند که اسید داخل شمع‌ها اطراف خود را حل می‌کنند، و پس از شش ساعت انفجار عملی می‌شود.

ـ ویکتور متوجه وقت باش!

ـ درست ساعت سه و بیست دقیقه است.

ـ اگر با آنها قرار گذاشته بودیم که کپسول خودشان را همزمان کپسول ما کنند بهتر بود. آنها را می‌بینی؟

ـ نه.

ـ عیبی ندارد. خیلی فرق ندارد و به‌علاوه بد نیست که انفجار به فاصلهٔ کمی از یکدیگر صورت گیرد. حالا باید به طرف سیم‌های آهنی برویم.

ـ کدامیک را منفجر خواهیم کرد؟

رایموند مجدداً سرش را می‌خاراند و پس از لحظه‌ای می‌گوید:

ـ ما فقط دو بسته پلاستیک استفاده می‌کنیم و چون هر دو سیم با یک میله متصل شده است ما می‌توانیم در یک‌مرتبه چهار سیم را متلاشی کنیم. من پیشنهاد می‌کنم قطورترین سیم را منفجر کنیم. این سیم به انتهای برج بسته و تمام اتکاء برج بر روی آنست. حالا باید به طرف پایهٔ سیم‌ها، یعنی به سوی سومین پایهٔ بتونی برویم.

ویکتور پیشنهاد می‌کند: بهتر است دو سیمی را که مقابل هم قرار دارند انتخاب کنیم. فاصلهٔ نگهبان تا آنجا زیادست.

ـ من با این کار موافق نیستم. آن دو سیمی که تو می‌گویی در وسط یک محوطهٔ خالی از بوته‌ها قرار دارد و به‌علت فاصلهٔ زیاد ممکن است نگهبان متوجه شود. تو به طرف دو سیم طرف راست برو من هم به طرف سیم‌هایی که نگهبان مقابلشان ایستاده می‌روم.

ـ ولی تو به نگهبان نزدیک می‌شوی!

ـ عزیزم چارهٔ دیگری نیست. مواد لازم را بردار. وقتی کارهایمان تمام شد باید از نزدیکترین راه به طرف جنگل بخزیم، و در آنجا یکدیگر را خواهیم دید.

می‌خواهند هرچه زودتر کار را تمام کنند و از این‌رو بی‌درنگ شروع به

پیشروی می‌کنند. حالا هر دو خسته هستند و آهسته‌تر از قبل حرکت می‌کنند. در اینجا خطر زیادتر است زیرا باید در محوطه‌ای خالی از پناهگاه حرکت کنند و علاوه بر این تا به حال نگهبان برابرشان قرار داشت ولی حالا ویکتور پشت به او دارد و در جهت مقابل او حرکت می‌کند. رایموند در این لحظه به خطری نامحسوس می‌اندیشد. سیم‌ها با فاصلهٔ زیادی از او قرار دارند. ناگهان از پشت سر او، از فاصلهٔ بسیار نزدیکی این صدا شنیده می‌شود، Achtung!

رایموند خود را به جلو اولین پایهٔ بتونی می‌رساند، دست‌هایش را به طرف جلو دراز می‌کند و بی‌حرکت می‌افتد.

پس از اندکی مجدداً صدا به گوش می‌رسد: Achtung.

به‌نظر می‌رسد از دور صدای شومی تکرار می‌کند: Achtung.

غیر از این، کلمه دیگری شنیده نمی‌شود.

ساعت سه و نیم است.

این صدا از نگهبانانی است که یکدیگر را صدا می‌زنند: شما عوض می‌شوید؟ یا به گشت خود ادامه می‌دهید؟

رایموند مجدداً شروع به حرکت می‌کند، به پایهٔ دیگری می‌رسد ولی سیم‌های مورد نظر هنوز هم با او فاصلهٔ زیادی دارند، در حالی که پیوسته متوجه نگهبان است پیش می‌خزد، نیروی او تجدید شده است.

به سیم‌ها نزدیک می‌شود، سیم‌ها با فاصلهٔ کمی از او، در یک شیار نسبتاً عمیقی جای دارند. این موضوع او را خوشحال می‌کند زیرا می‌تواند خود را در این شیار پنهان کند. آهسته پلاستیک را با نوارهای مخصوص به آنجا محکم می‌بندد و کپسول آتش‌زننده را در میان آن قرار می‌دهد و در آن را مجدداً با نوار محکم می‌کند. و برای اطمینان خاطر چند تکهٔ دیگر از پیراهنش را پاره می‌کند و به دور آن می‌بندد. کار او تمام شده است، دیگر

ممکن نیست پلاستیک پایین بیفتد. رایموند میل دارد بلند شود و به طرف جنگل بدود.

از جایی که هست به‌سختی می‌تواند در طرف راست خود ویکتور را ببیند ولی می‌داند که ویکتور آنجاست. ویکتور مانند کرمی روی زمین می‌خزد. رایموند شروع به بازگشت می‌کند و این دفعه باید قوسی را طی کند. نگهبان پشتش به اوست. تنها پنجاه متر باقی است ولی این راه به‌نظر او دور است.

هرچه بیشتر به علف‌های بلند نزدیک می‌شود هیجانش زیادتر می‌شود. راستی مضحک است حالا که بی‌خطر خود را به اینجا رسانده در اینجا دستگیر شود.

ـ بیست متر دیگر باقی است!

دیگر نمی‌تواند ویکتور را ببیند ولی بوتهٔ سرخی را می‌بیند که بی‌حرکت آنجا افتاده است. دیگر به عقب خود نگاه نمی‌کند. راه شیب ملایمی دارد. پنج متر، سه متر... رایموند به‌تندی نفس می‌کشد و با تنفس خود هیاهویی به‌پا کرده است. پیوسته می‌اندیشد اگر اکنون سرم را بردارم و ببینم که سرباز آلمانی با مسلسل در جلویم ایستاده است چه خواهد شد؟ ولی خیر. او به راه خود اطمینان دارد.

از شدت تند نفس کشیدن صدای دیگری نمی‌شنود. باز هم باید کمی تلاش کند، خود را به بیشه می‌رساند و ناگهان شروع به خنده می‌کند، حالا جنگ با یک‌دسته سرباز را بهتر از انجام مجدد این کار می‌داند. مانند شناگری است که در ساحل رودی ایستاده است و به موج‌های نیرومندی نگاه می‌کند که به روی هم می‌غلطند. او با سیمای فاتحانه‌ای به کار خود می‌نگرد ولی قدرت آن را ندارد مجدداً در آن رود شنا کند.

ولی ویکتور کجاست؟ رایموند اکنون محفوظ است و با پشت خمیده

به طرف دامنهٔ جنگل می‌رود. به فاصلهٔ بیست متر از آنجا رفیقش را می‌بیند که پشت علف‌های بلند روی زمین افتاده و چهره‌اش را در هم کشیده است. رایموند می‌خواهد او را بلند کند ولی ویکتور درد شدیدی دارد و با دست محکم بدنش را چسبیده است.

ـ چیست؟

ـ چیزی نیست، فتق من درد می‌کند.

ـ چطور تو این درد را داشتی و هیچ نگفتی؟

ـ آن‌وقت نمی‌گذاشتی با تو بیایم.

ـ این کار حماقت است. تو می‌توانستی استراحت کنی.

ـ آه، حرف نزن، حالا ما موفق شده‌ایم.

ویکتور، یعنی یک شاگرد نجار پاریس با وجود درد شدید می‌خندد.

رایموند، این انسان آب‌دیده و خطرناک میل دارد گریه کند.

یکدیگر را در آغوش می‌کشند.

۱۱

ـ به تو می‌گویم از این راه برویم.

ـ خیر از اینجا باید رفت.

رایموند و ویکتور راه را گم کرده‌اند. نزدیک به یک‌ربع است که در اطراف سرگردان هستند. ویکتور هنوز دست‌هایش را محکم به بدنش چسبانده است. درد او هر لحظه شدیدتر می‌شود و به‌زحمت به‌راه خود ادامه می‌دهد.

رایموند می‌گوید: توجه کن، اینجا بود که ما خرگوش را دیدیم؟

ـ خیر، در آنجایی که ما خرگوش را دیدیم یک بوتهٔ بزرگ قرار داشت.

ـ باید ابتدا راه را پیدا کنیم. اصولاً عاقلانه نبود که ما فکر این کار را نکردیم. خوب، برج‌ها کجا هستند؟

ـ گمان می‌کنم اینجا طرف چپ باشند.

ـ باید دقیقاً معلوم کنیم، از اینجا چیزی دیده نمی‌شود.

پس کمی پیشتر می‌روند و از میان شاخه‌ها برج را می‌بینند و می‌ایستند.

رایموند پس از آنکه اطرافش را نگاه می‌کند می‌گوید: عجب تنبل‌هایی هستیم! وقتی که حرکت کردیم برابر اولین ردیف برج‌ها بودیم اکنون باز

هم برج‌ها کنار ما هستند، می‌باید از طرف راست رفته باشیم، زیرا چرخ‌هایمان آنجاست. بهتر آنست که تا نزدیک پیچ جاده بازگردیم تا راه صحیح را پیدا کنیم.

ـ من نمی‌توانم دیگر راه بیایم.

ـ اگر مایلی می‌توانیم کمی صبر کنیم. ولی نمی‌توانیم مدت زیادی اینجا بمانیم. نزدیک ساعت چهار است و دیگران در انتظار ما هستند.

ـ خیر باید رفت. ماندن در اینجا درد مرا تسکین نمی‌دهد.

ـ به من تکیه بکن.

ـ بگذار تنها می‌روم.

ویکتور در حالی که هر لحظه دردش شدیدتر می‌شود جلوتر از رفیقش شروع به حرکت می‌کند.

* * *

ساعت چهار و پنج دقیقه است.

رایموند و ویکتور مجدداً متوقف شده‌اند. به فاصلهٔ چند متری آنها خط سیر نگهبانان قرار دارد. ویکتور از درد شدیدی رنج می‌کشد.

رایموند پیشنهاد می‌کند: بهتر است موازی با این جاده کمی پیش برویم. گمان نمی‌کنم تا آنجا چندان فاصله داشته باشیم.

ویکتور می‌خواهد هرچه زودتر خود را به آنجا برساند. از این‌رو دوباره شروع به حرکت می‌کنند. رایموند خود را به او می‌رساند و ناگهان او را نگه‌می‌دارد.

ـ بایست!

از پشت درختان صدایی به گوش می‌رسد که به این سو می‌آید. هر دو قوز می‌کنند و آهسته به میان انبوه درختان می‌خزند. صدای گام‌ها نزدیک می‌شود، صدای خش‌خش برگ‌ها به گوش می‌رسد. این صدای پای

میشل نیست، به او دستور داده شده آنجا بماند و چرخ‌ها را مواظبت کند و رفقای دستهٔ دیگر هم از او پیروی می‌کنند. با احتیاط آهسته پشت به یکدیگر می‌کنند تا از هیچ طرف نتواند خطری متوجهشان شود.

رایموند بی‌آنکه دشنه را زمین بگذارد از جیب شلوارش یک بمب آتش‌زا درمی‌آورد، فتیله‌ها را به آن متصل می‌کند و در میان بوته‌ها جای می‌دهد صدای گام‌ها آهسته‌تر به گوش می‌رسد.

ـ آه! آه!

ویکتور را چنان درد شدیدی فراگرفته است که نمی‌تواند از ادای این کلمات خودداری کند. رایموند دندان‌هایش را به‌هم می‌فشرد و خود را آمادهٔ حمله می‌کند.

ناگهان شاخه‌های جلوی آنها کنار می‌رود و به فاصلهٔ سه متر از آنها مردی با چهرهٔ خاک‌آلود و در حالی که رولوری در دست دارد ظاهر می‌شود. او ژگن است.

ویکتور در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌ساید می‌گوید: احمق!

رایموند عصبانی شده است و آهسته به طرف ژگن می‌رود.

ـ مگر دیوانه شده‌ای؟ مگر من به شما نگفتم نباید از اسلحهٔ گرم استفاده کنید.

ـ فکر کردم آلمانی‌ها اینجا هستند.

ـ تو دستور داشتی در موقع ضرورت با اسلحهٔ سرد دفاع کنی. چون در این صورت سایرین متوجه نمی‌شوند.

ـ گمان کردم کسی از عقب من می‌آید.

ـ دلایل تو صحیح نیست.

ـ مطمئن باش من حق داشتم با اسلحهٔ گرم از خود دفاع کنم.

ـ تو برخلاف دستور رفتار کرده‌ای. حالا این موضوع را کنار بگذاریم

تا فردا در انتقاد از خود مسأله را روشن کنیم.

ـ خُب اوقاتت تلخ نشود، برای من مهم اینست که تو اکنون صحیح و سالم اینجا هستی.

ـ آرماند کجاست؟

ـ او جلوتر از من رفت و من نتوانستم به او برسم.

ـ چرا او جلوتر رفته؟

ـ نگهبانان ما را دیدند؟

ـ با وجود این تو سالم به اینجا رسیدی.

ـ البته کاملاً مطمئن نیستم. در جنگل چیزی را دیدم که می‌جنبید ولی نتوانستم دقیقاً تشخیص بدهم چیست.

ـ آن‌وقت کجا بودید؟

ـ آن‌وقت ما پلاستیک را به سیم‌های آهنی محکم کرده و بازمی‌گشتیم.

ـ برج را چه کردید؟

ـ آرماند گفت که این کار غیرممکن است. با وجود این حاضر بودم جلو بروم ولی در این لحظه دیدم که از میان علف‌ها دو سرباز به طرف ما نگاه می‌کنند. آرماند به من دستور داد که بازگردم.

ـ اگر قبلاً می‌دانستم که شما می‌ترسید من هم دچار ترس می‌شدم.

ـ شما چه کردید؟ موفق شدید؟

ـ البته!

ـ تا پای برج پیش رفتید؟

ـ بله تا پای برج. یک بستهٔ پلاستیک را به چهار پایهٔ برج و دوتای دیگر را به سیم‌ها بستیم. این کار نتیجهٔ خوبی خواهد داشت.

ـ رایموند توجه کن. اگر تو موافقی من حاضرم بازگردم.

ـ نمی‌شود برای دومین بار خود را به خطر انداخت.

ـ من تنها می‌روم.

ـ تو می‌توانستی قبلاً این کار را بکنی. اکنون بهتر است آن را به همین ترتیب بگذاریم!

ـ من همین الان برمی‌گردم.

ـ نه، با این کار ممکن است همهٔ کارهایمان به هدر رود.

* * *

ـ نه عزیزم، به تو می‌گویم که کار به نتیجه نرسیده!

ـ رایموند به من گفته است که تا ساعت پنج اینجا بمانم و من صبر خواهم کرد.

ـ باز می‌گویم که کار با موفقیت تمام نشده، آلمانی‌ها ما را دیده‌اند.

ـ با این حال تو سلامت به اینجا رسیدی؟

ـ در همان لحظه‌ای که من راه افتادم ژگن آنجا بود، کمی بعد من منتظر او شدم و نیامد. قطعاً او دستگیر شده است.

ـ اما رایموند و ویکتور چه شده‌اند.

ـ اگر آنها به اینجا نیایند، به نظر من آنها هم دستگیر شده‌اند؟

ـ حالا چه باید کرد؟

ـ باید از اینجا برویم، قطعاً آلمانی‌ها جنگل را خواهند گشت.

ـ ولی اگر دیگران بازگشتند چه باید بکنند؟

آنها چرخ‌هایشان را پیدا خواهند کرد و بعد می‌گریزند. ولی اگر آنها دستگیر شده‌اند دیگر لازم نیست دو نفر دیگر از رفقایشان هم دستگیر شوند.

ـ خیر تا من این موضوع را دقیقاً نفهمم از اینجا نخواهم رفت.

ـ عزیز من، حرف مرا گوش کن.

ـ آهسته حرف بزن.

آرماند و میشل با صدای بلند صحبت می‌کنند و متوجه نمی‌شوند که رایموند و دو رفیق دیگر به آنجا نزدیک شده‌اند. ناگهان آرماند متوجهٔ آنها می‌شود و با خوشحالی به طرف رایموند می‌رود.

ـ خوب عزیزم، ما را ترساندید، ما فکر می‌کردیم شما را دستگیر کرده‌اند.

ـ خود را برای رفتن مهیا می‌کنی؟

ـ در این باره صحبت خواهیم کرد. اینجا جای بحث نیست.

رایموند در این وقت دستور بازگشت می‌دهد.

ـ ژگن تو باید راه را مواظبت کنی و وقتی که ما گذشتیم تو از عقب خواهی آمد. شما، آرماند و میشل، مهمات را مخفی کنید.

ـ سلاح‌ها را هم مخفی کنیم؟...

ـ خیر، وقتی به خیابان اصلی رسیدیم این کار را خواهیم کرد.

با شتاب شروع به کار می‌کنند، ویکتور روی زمین نشسته است، رایموند به طرف او می‌رود.

ـ حالت چطور است.

ـ می‌توانم خود را سرپا نگهدارم.

ـ می‌توانی سوار چرخ بشوی؟

ـ گمان می‌کنم بتوانم.

ـ تو باید چیزی محکم به خود ببندی. می‌خواهی کمربندم را به تو بدهم؟

ـ بله فکر خوبی است.

رایموند با دقت به رفیقش کمک می‌کند.

ژگن هنوز بازنگشته است. رایموند ناراحت و مشوش است. اگر آنچه آرماند حکایت کرده راست باشد چه خواهد شد؟

اگر آلمانی‌ها او را دیده باشند و به ضرب تیر از پای درآورده باشند؟...

یکی از این دو موضوع پیش آمده: یا آنها را دیده‌اند یا نه. اگر آنها را دیده بودند قطعاً هدف قرار می‌دادند و اگر هم ندیده بودند برای بازگشت اشکال زیادی وجود نداشت و می‌توانستند برگردند.

ـ حالا چه می‌شود کرد؟

ـ جاده خالی است. چند دقیقهٔ قبل نگهبانان گشتی از آنجا گذشته‌اند.

ـ رفقا همه چیز آماده است؟

ـ بله.

ـ از مهمات چه باقی مانده است؟

ـ سه حلقه پلاستیک، چهار کپسول آتش‌زا، سه شمع و مقدار زیادی فتیله.

ـ بسیارخوب، ابتدا میشل جلو می‌رود، بعد ژگن، بعد ویکتور. آرماند عقب ما خواهدآمد. این کار به او خواهد آموخت که در دفعات آینده کمتر عجله کند.

ـ موافقم، من نمی‌خواهم بحث کنم.

میشل می‌پرسد: برای بازگشت از کدام راه باید رفت؟

ـ فرقی ندارد.

ـ ولی اگر جلویمان را گرفتند؟

ـ اگر ضرورتی پیش آمد می‌توانید از رولور استفاده کنید. ولی باید بسیار احتیاط نمایید.

ـ متوجه شدیم.

رایموند به آنها می‌گوید: کنار خیابان اصلی، در جنگل باید منتظر هم باشیم. هر کدام یک دقیقه پس از دیگری حرکت کنید.

میشل در حالی که دستهٔ چرخش را بدست گرفته در جادهٔ نگهبانان به‌راه می‌افتد.

ژگن به‌سرعت نگاه می‌کند و خود را آمادهٔ رفتن می‌کند.

هیچ‌کدام دیگر حرفی نمی‌زنند.

ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه است. کار کمی بیشتر از آنچه فکر کرده بودند به طول انجامیده است.

* * *

بی‌آنکه خطری ستوجه آنها شود، از جادهٔ نگهبانان و منطقهٔ ممنوع‌الورود می‌گذرند و یکی پس از دیگری در همان نقطه‌ای که صبح از آنجا وارد جنگل شده بودند به‌هم می‌رسند، همگی خسته‌اند ولی آرماند هنوز نرسیده.

ژگن می‌پرسد: او چطور شده است؟ امیدوارم که اشتباه نرفته باشد.

رایموند می‌گوید: امید است دستگیر نشده باشد. آه، دارد می‌آید!

آرماند به‌آرامی به آنها نزدیک می‌شود و بسیار خوشحال به‌نظر می‌رسد.

ـ رفقا، بسیار خوب عمل کردیم، هیچ‌کس ما را ندید..

رایموند جواب می‌دهد. قبل از این تو حرف دیگری زدی.

ـ من به تو قول می‌دهم که آنها ما را دیدند، انسان ممکن است اشتباه کند، شاید آنها نتوانستند ما را پیدا کنند.

ـ تصدیق می‌کنی که اگر انسان جانش از بین برود دیگر نتیجه‌ای نخواهد داشت.

ـ بله، تو حق داری، من می‌بایستی در آنجا صبر کرده باشم.

ژگن با اوقات‌تلخی می‌گوید: من دیگر با تو نخواهم رفت.

ـ می‌خواهی بگویی من عادت دارم این کار را بکنم؟

ـ خیر ولی امروز تو بسیار خونسرد بودی، اگر تو از آنجا نرفته بودی می‌توانستیم کارمان را بهتر انجام دهیم.

میشل نهیب می‌زند: لعنتی‌ها دیگر بحث نکنید، با همهٔ اینها کار بزرگی انجام شده.

ژگن با کسالت می‌گوید: درست است ولی می‌توانست خیلی بهتر از این بشود.

رایموند به شانهٔ او می‌زند و می‌گوید: برو دیگر، کاری که امروز ما کردیم به هیچ‌وجه کار کوچکی نیست. دفعات آینده بهتر خواهیم کرد. حالا باید بکوشیم بی‌آنکه کسی ما را ببیند خود را به پاریس برسانیم. ساعت پنج است. ساعت نه منفجر خواهد شد. برای بازگشت وقت به اندازهٔ کافی داریم. می‌دانید که من بمب آتش‌زا را نزدیک خط سیر نگهبان‌ها کار گذاشتم؟ این بمب کمی دیرتر منفجر خواهد شد.

آرماند با شادمانی زیاد می‌گوید: آه بسیار عالی است! چطور این کار را کردی؟

رایموند عادت ندارد که بی‌سبب جایی بایستد و از طرف دیگر او مسئول عملیات این دسته است، از این جهت بی‌آنکه دیگر بحث کند می‌داند که رفقایش مهمات و اسلحه را پنهان کرده‌اند. او همهٔ شمع‌ها و پلاستیک را از رفقایش می‌گیرد و در دستهٔ چرخش پنهان می‌کند، رولور و دشنهٔ خود را در کف کوزه‌اش جای می‌دهد.

ـ اگر کسی ماهی از ما خواست چه بگوییم؟ ما که اصلاً ماهی در سبدهایمان نداریم.

ـ ممکن است چنین اتفاقی رخ دهد، باید بگوییم که آنها را فروخته‌ایم.

میشل می‌پرسد: از کدام راه باید برویم؟

ـ از همان راهی که صبح آمدیم.

ویکتور جواب می‌دهد: به نظرتو این کار صحیح است؟ ممکن است در این جاده کسانی باشند که ما را بشناسند.

ـ ولی اگر بخواهیم کسی متوجهٔ ما نشود باید کاملاً آزادانه برویم. مردم امروز صبح دیدند که ما به شکار ماهی می‌رفتیم و اکنون می‌بینند که بازمی‌گردیم. از این طبیعی‌تر نیست.

پس از آنکه اطراف را نگاه می‌کنند و مطمئن می‌شوند که کسی در خیابان نیست سوار چرخ‌ها می‌شوند و از جنگل بیرون می‌آیند.

ژگن سؤال می‌کند: حالا می‌توانیم سیگار بکشیم؟

ـ خیلی عجله داری؟

ـ انسان اگر ترا ببیند فکر می‌کند تو اصولاً سیگاری نیستی.

ژگن سیگاری آتش می‌زند و رایموند که قبل از هر چیز مواظب کار خودش است آخرین دستورات را می‌دهد:

ـ تا کوربیل باهم می‌رویم و از آنجا به‌بعد مانند صبح به چند دسته تقسیم می‌شویم. شما چهار نفر با هم قرار بگذارید که در پاریس یکدیگر را ملاقات کنید. من باید کمی زودتر از شما جدا شوم. مهمات و اسلحه را به میشل بسپارید تا امشب آنها را در جای خود پنهان کنیم. هیچ چی را پیش خود نگاه‌ندارید زیرا آنهارا باید در جای دیگر مصرف نمود.

میشل با تردید می‌گوید: «بسیارخوب، من این کار را خواهم کرد.»

در این حال فکر می‌کند که به خاطر این کار امشب هم کمی دیر به خانه می‌رسد ولی در این موقع نمی‌تواند به دلایل شخصی از انجام کار خودداری کند، رایموند وضع خانوادگی او را می‌داند و بلافاصله متوجهٔ تردید او می‌شود.

ـ ژگن چطور است تو این کار را بکنی؟

ژگن با خوشحالی می‌گوید: من؟ باکمال میل حاضرم. آنها را به‌کی باید سپرد؟

ـ روزماری. محل این شخص را بعداً به تو نشان خواهم داد. همه

توجه کنید: وقت ملاقات فردا ساعت سه در میدان پارک سن‌گلود. برای اتقاد از خود.

ـ موافقیم.

اکنون هر پنج نفر با مقداری زیاد آلات و وسایل ماهی‌گیری، شاد و خوشحال در خیابان اصلی به طرف کوربیل حرکت می‌کنند، نزدیک پاریس ماهی‌گیری که مشغول جمع کردن وسایلش است آنها را صدا می‌زند: چیزی نصیبتان شد.

میشل جواب می‌دهد: شکایتی نداریم.

ژگن که چهره‌ای پکر و دلتنگ پیدا کرده اضافه می‌کند. دفعهٔ آینده بهتر خواهد شد.

ماهی‌گیر در جواب به شوخی جمله‌ای می‌گوید که آنها نمی‌شنوند.

آرماند سر خود را بالا گرفته است و جلوتر از دیگران حرکت می‌کند و میشل به دنبال او و ویکتور عقب آنهاست. او دندان‌هایش را به‌هم می‌ساید. پشت خودرا خم کرده است تا شکمش را جمع کند.

رایموند با اینکه با پاهای کوتاهش می‌تواند به رفقایش برسد از عقب فریاد می‌زند: تندتر.

ـ نمی‌شود کمی صبر کنیم؟

ـ وقت نداریم.

او در فکر مارسل است، ساعت هشت در انتظار اوست و به‌علاوه قبل از آن باید آندره را هم ببیند.

۱۲

اکنون هر پنج نفر به همان ترتیب که صبح آمده‌اند به سوی پاریس بازمی‌گردند. آرماند و میشل متوجه عقب سر خود هستند، رایموند و ویکتور یک کیلومتر از آنها فاصله دارند، و بین این دسته ژگن با تور بزرگ ماهیگیریش در حرکت است.

ویلنوسن ژرژ را پشت سر می‌گذارند و به حومهٔ پاریس نزدیک می‌شوند و بالاخره به چهارراه پمپادور می‌رسند.

ـ مستقیم بروید!

چهار لولهٔ بخاری یک کارخانه که گویی در مه غوطه‌ورست از دور نمایان می‌شود. آنجا «ایوری» است.

ویکتور با چهره‌ای درهم کشیده مانند دیوانه‌ای حرکت می‌کند تا زودتر خود را معالجه کند. او تا به حال حتی یک بار هم از درد خود شکایت نکرده است. رایموند دائماً به ساعت خود نگاه می‌کند. به‌زودی وقت ملاقات اوست و آنها هنوز به مزون ـ آلفرت هم نرسیده‌اند. مجدداً به رفقایش می‌گوید: تندتر!

اکنون به راهی رسیده‌اند که در ساحل مارتن واقع است. در اینجا باید از هم جدا شوند.

رایموند می‌پرسد: حرف مرا فهمیدی؟ تو باید مهمات را به ژگن بدهی.

ــ بله، در جنگل یکدیگر را خواهیم دید.

ــ من مقداری پلاستیک و شمع پیش خود نگاه‌می‌دارم. بیش از این نباید با هم باشیم. و یک مطلب دیگر...

نفس رایموند بند آمده است، کلمات بریده بریده از دهانش خارج می‌شود... فردا صبح ساعت ده تو چرخ خود را به زن دربان در خیابان پیکپوس می‌دهی.

ــ لازم دارند؟

ــ بله کمی بعد یکی از رفقا آن را از آنجا می‌برد. لازم نیست او را بشناسید.

ــ بسیارخوب.

قبل از اینکه به شارنتون برسند از هم جدا می‌شوند. ویکتور به راه خود ادامه می‌دهد و رایموند به جانب ایوری در حرکت است. بین راه در فکر ویکتور است که هم‌اکنون از او جدا شده است. بهتر بود که چیز دیگری به او می‌گفت. ویکتور باید حتماً به بیمارستان برود و خود را معالجه کند.

پس از یک ربع رایموند به خیابان خلوتی می‌رسد که از میان قبرستان ایوری می‌گذرد. این خیابان نام جالب توجهی دارد: «خیابان آرامش» ساعت هفت و نیم است. در اینجا باید آندره را ملاقات کند. ولی نباید معطل او شود.

رایموند پیاده نمی‌شود و پیش می‌رود. این کار اشکالی ندارد زیرا می‌داند بعد رفقایش را کجا می‌تواند ببیند. وقت کافی دارد که به خانه بازگردد، چرخ خود را در آنجا بگذارد و وسایل ماهی‌گیری را به کسی

بسپارد و به جای دیگر حرکت کند. مارسل قطعاً برای ملاقات او به پورت‌دواورلئان رفته است و در آنجا صبر می‌کند تا او برسد.

* * *

ساعت ۹ شب است.

در کافهٔ کوچکی در پورت‌دوشاتیون، آندره نزدیک میز بیلیارد نشسته است. کنار او جوان قوی‌هیکلی جای دارد که یک عینک ذره‌بینی زده است و کلاه سیاه لبه‌داری به‌سر دارد. او برتون است، با قیافه‌ای اندیشناک به آندره می‌گوید:

ـ تصور می‌کنی او می‌آید؟

ـ بله ما قرار گذاشتیم اگر آنجا همدیگر را ندیدیم به اینجا بیاییم.

ـ بسیارخوب، پس من هم صبر خواهم کرد.

پس از اندکی صبر می‌پرسد:

ـ اگر آنها دستگیر شده باشند چه خواهد شد؟

آندره که نمی‌خواهد ناراحتی خود را نشان دهد جواب می‌دهد: گمان نمی‌کنم.

ـ اگر رفقا با مهمات توقیف شده باشند لطمهٔ بزرگی است!

ناگهان چهرهٔ او می‌درخشد. رایموند وارد می‌شود. با قیافهٔ یک مشتری خجالتی به اطراف می‌نگرد. رفقایش را می‌بیند و بدون اینکه شتاب کند به‌سوی آنها می‌رود.

ـ روز بخیر دوست عزیز.

ـ روز بخیر آقایان.

ـ میل دارید با ما کمی مشروب بخورید؟

ـ با کمال میل.

پس از اینکه پیشخدمت مشروب را آورد و با سینی خود دور شد، آندره می‌پرسد: خوب؟ کارها بر وفق مراد است؟

رایموند چنان‌که گویی کاملاً عادی است ضمن چند جملهٔ کوتاه و بریده جریان عملیات را تعریف می‌کند.

برتون می‌پرسد: آنها اصلاً ملتفت نشدند؟

ــ خیر، ما را ندیدند.

ــ همهٔ جریان کار را دقیق عمل کردید؟

ــ کار دستهٔ خودم را می‌توانم تضمین کنم؟

برتون به گیلاس خالی خود تلنگری می‌زند و صدا می‌کند: گارسون، یک بار دیگر!

سپس کیفِ پول خود را درمی‌آورد و یک اسکناس روی میز می‌گذارد: می‌توانید حساب خود را بردارید.

هر سه نفر در حالی که نگاه‌های مطمئنی به‌هم می‌کنند گیلاس خود را می‌نوشند.

رایموند آهسته می‌گوید: به امید پیروزی نهائی!

آندره زیر لب می‌غرد: به‌سلامتی گروه‌های آزاد و پارتیزان‌ها!

برتون در حالی که دندان‌هایش نمایان است آهسته اضافه می‌کند: به‌امید فتح!

بعد آهسته آنجا را ترک می‌کنند.

برتون می‌گوید: می‌توانیم باز هم مدتی با هم باشیم، من ده دقیقه وقت دارم.

با هم به طرف ایستگاه متروالیزه حرکت می‌کنند و پیوسته از رایموند سؤال‌های مختلف می‌کنند. رایموند با حالتی طبیعی به آنها پاسخ می‌دهد.

آندره اضافه می‌کند: تو باید یک گزارش جامع برای فرماندهی نظامی تهیه کنی.

رایموند در فکر تهیهٔ گزارش است. ترسی او را فرامی‌گیرد و می‌گوید: اگر تو این کار را بکنی بهتر است.

ـ میشل به تو کمک خواهد کرد. تو مطمئن هستی که عملیات شما امشب به نتیجه خواهد رسید؟

ـ من آن را تضمین می‌کنم. همه چیز مرتب در جای خود قرار دارد. در ساعت نه و بیست دقیقه یعنی چند دقیقه دیگر انفجار روی خواهد داد. تو می‌توانی رفقای بالایی ما را مطمئن سازی.

آندره با شادی زیاد می‌گوید: بسیار خوب است. من از این موضوع خوشحالم. حالا می‌توانی از ما جدا شوی.

هر سه نفر در تاریکی می‌ایستند، برتون در جستجوی کلماتی است تا با آنها مراتب شادی خود را بیان کند و بالاخره کلمات آندره را تکرار می‌کند: بسیار خوب است... و آنگاه بی‌اختیار رایموند را در آغوش می‌گیرد، در موقع خم شدن برای اینکه کلاهش نیفتد آن را نگه می‌دارد. در حالی که دست رایموند را محکم فشار می‌دهد و می‌گوید: امشب دستگاه رهبری از کار شما مطلع می‌شود. آنگاه از هم جدا می‌شوند.

آندره در موقع رفتن به برتون می‌گوید: ما هزاران نفر مانند رایموند داریم ولی افسوس که اسلحهٔ کافی موجود نیست. اگر ما فقط پلاستیک در دست داشتیم چقدر کار می‌توانستیم انجام دهیم.

برتون می‌گوید: بله، برای حمله به سنت‌آسیس، لندن چند دوجین هواپیما و چندین تن بمب می‌فرستد و آن‌وقت هم شاید موفق شوند با همهٔ این تشریفات چند نفر غیرنظامی را نابود کنند. ولی ما با پنج مرد مصمم این کار را عملی کردیم.

ـ و با پلاستیک...

* * *

در این وقت ژگن به کافهٔ روتوند واقع در خیابان «مانسیل» وارد می‌شود، ژگن را به‌سختی می‌شود شناخت. او لباس نوی بر تن دارد، موهایش با دقت شانه خورده و کیف چرمی زیبایی بدست گرفته است.

با وجودی که نور بر آینه‌ها و اشیاء می‌تابد و منعکس می‌شود، ولی دید سخت است او بلافاصله روزماری را می‌شناسد. او تنها در انتهای سالن نشسته است و سر میز کنار او یک افسر آلمانی جای دارد. وقتی که ژگن را می‌بیند لبخندی می‌زند و ژگن بدون تأمل نزد او می‌رود.

ــ عزیزم، چرا اینقدر دیر آمدی؟

ــ در دفتر معطل شدم.

افسر آلمانی که آنجا نشسته است به‌طور آشکاری پکر می‌شود و به‌طرف زن جوان دیگری که در مقابل او نشسته است می‌چرخد.

هنگامی که روزماری دربارهٔ موضوعات معمولی صحبت می‌کند از کیف خود یک لولهٔ ماتیک بیرون می‌آورد و با آرامش زیاد به لب‌های خود می‌مالد. مدت کوتاهی است در یک سالن مد کار می‌کند. حالا لباس زیبایی که تا حدی مورد توجه مردم واقع می‌شود بر تن دارد. روزماری در گروه والمی پست مهمی دارد. مهمات را از دسته‌ای به دستهٔ دیگر می‌برد. به‌واسطهٔ شجاعت و زیبایی، این کار برای او آسان است.

ماری به همه جا می‌رود. سخت‌ترین پیشنهادات را می‌پذیرد و بی‌آنکه در این باره جزئی‌ترین بیمی به خود راه دهد آن را به انجام می‌رساند. او خطرات بیشماری را که از این رهگذر می‌تواند متوجهش شود می‌شناسد ولی عادت اوست که با هرکس با تبسم روبرو شود. جوانان گروه والمی ملاقات با ماری را سبب افتخار خود می‌دانند. او تصویری است از زندگیش، شادمانی و خوش‌خلقی او حس اعتماد جوانان را برمی‌انگیزد. کسانی که با او هستند هرگونه بیم و هراس را از خود دور می‌دانند و از آن ملاقات نیروی تازه‌ای برای روزهای بعد بدست می‌آورند. او مایهٔ سرور و خوشبختی این گروه است. همگی مانند خواهری او را دوست می‌دارند.

ژگن می‌خواهد هرچه زودتر کافه را ترک کند و از این‌رو پس از پرداخت پول از جا بلند می‌شود.

ـ عزیزم، کیف را چرا برنداشتی؟

ـ آه، فراموش کردم.

روزماری با افسوس از جا بلند می‌شود. افسر آلمانی میز خود را کمی عقب می‌کشد تا راه آنها را باز کند.

ـ ببخشید.

ـ بفرمایید.

روزماری با لبخند از افسر آلمانی تشکر می‌کند. بازوی ژگن را می‌گیرد و بی‌آنکه یک‌بار دیگر عقب خود را نگاه کنند از آنجا خارج می‌شوند.

ژگن در خیابان می‌گوید: تصور می‌کنم خودت را به شکل مبالغه‌آمیزی آراسته‌ای.

ـ ندیدی که چقدر به من احترام گذاشت. ابتدا تصور می‌کرد که از نبودن تو ناراحتم و اگر این کار را نمی‌کردم ممکن بود دستور دهد تو کیف خودت را بازکنی. عزیزم، قیافهٔ تو کاملاً مطمئن نیست.

ـ اگر او می‌خواست دنبال تو بیاید در هر حال او را نابود می‌کردم.

ـ در تاریکی او به دنبال ما نخواهد آمد. وسایل و کیف خود را به من بده.

ـ مواظب باش. وضع مناسب نیست.

ـ بله می‌دانم. خدای من! کار مشکلی است! شما موفق شدید؟

ـ بله: یه‌زودی خواهی فهمید.

ـ بسیارخوب، من عجله دارم باید بروم.

ـ خداحافظ روزماری!

ـ ژگن خداحافظ!

مانند دو دوست قدیم دست یکدیگر را فشردند.

۱۳

رایموند پیاده به خانه بازگشت. در بین راه ساعت، نه و ربع را اعلام کرد. هنوز ساعت عبور و مرور است ولی بهتر است در این‌وقت در خیابان نماند. به‌زودی اتفاقی خواهد افتاد ولی نه در آنجا، بلکه در فاصلهٔ دوری از آنجا که صدای آن را در آنجا خواهند شنید. رایموند می‌کوشد یک کمدی را در نظر مجسم کند.

کمی دورتر از اینجا در سنت‌آسیس سربازان کشیک می‌دهند هرکس سر پست خود ایستاده است. از آن بالا، در سینهٔ آسمان بوسیلهٔ آنتن‌های بلند اخبار رمز به همهٔ اطراف جهان منتشر می‌شود.

نورافکن از آن دورها جادهٔ نگهبانان را روشن می‌کند و سربازان اتوماتیک در این جاده بالا و پایین می‌روند و در هر گوشهٔ جنگل در تاریکی کمین می‌کنند. نورافکن دیگری با پرتو خود روی دشتی را که برج‌ها در آن واقعند جارو می‌کند، در پای دومین برج، نگهبانی با کلاه‌خود، در حالی که مسلسل خود را بدست دارد پاس می‌دهد.

سرباز آلمانی پای برج، و دیگران که هر یک‌ربع ساعت جای خودرا تغییر می‌دهند با صدای خود سینهٔ شب را می‌شکافند، آنها خیالشان راحت است. و همچنین سربازانی که در آن حوالی پاس می‌دهند و کسانی

که اکنون در اردوگاه خوابیده‌اند، گروهبانی که اکنون دستور می‌دهد، افسرانی که ورق بازی می‌کنند و شامپانی می‌نوشند همه و همه آرامند. هر قسمت از این دستگاه عظیم نظامی، روزانه حرکات یکنواختی را، به صورت ماشینی روی این دشت انجام می‌دهد. توپ‌های ضدهوایی رو به آسمان بلند می‌شوند، مسلسل‌ها برای آتش آماده می‌گردند. کوله‌پشتی‌های سربازان که روی قلاب‌های نقره‌ای‌رنگشان جملهٔ Gott mituns [1] نوشته شده، مملو از نارنجک‌های دمتی است.

یک سرباز آلمانی که نگهبان یکی از برج‌هاست، روی پایهٔ بتونی آن نشسته در اندیشه غوطه‌ورست. شاید به پسر جوانش می‌اندیشد که در جبههٔ روس‌ها می‌جنگد و یا به خانواده‌اش و یا بالاخره به سرزمینش فکر می‌کند. شاید او نمی‌خواهد بجنگد ولی معتقدست که این کار ضروریست.

او معتقدست که آلمان بزرگ و هیتلر در انجام این کارها محقند. او به آنها اعتماد دارد، او تواناست. او به خود تلقین می‌کند که بزرگ است. در این شامگاه، در این نقطه ــ مانند سراسر اروپا ــ یک سرباز آلمانی ایستاده و پاس می‌دهد.

ناگهان در تاریکی چیز کوچکی حل می‌شود، در ظلمت شب نور ضعیفی به‌چشم می‌خورد و به دنبال آن یک انفجار سهمناک روی می‌دهد سپس صدای غرش‌ها و شکستگی‌های پی در پی به‌گوش می‌رسد. سرباز آلمانی فریاد می‌کشد. در طرف دیگر، در پرتور نورافکن‌ها برج را می‌بیند که با سیم‌های آهنی خود می‌درخشد و به هر سو می‌لرزد.

افسری که در اتاقش خواب است ناگهان از جا برمی‌خیزد و می‌غرد: "Fliegalarm! Fliegalarm!" [2]

---

۱. خدا با ماست.

۲. اعلام خطر هوایی.

نورافکن‌ها آسمان را روشن کرده‌اند. لولهٔ توپ‌های ضدهوایی هدفی نامرئی را می‌جویند. مسلسل‌ها می‌غرند. سایه‌هایی از میان تاریکی‌ها می‌دوند و در حاشیهٔ خارجی شب چیزی شروع به سوختن می‌کند. به‌زودی شعله‌ها از فراز درختان می‌گذرد.

در این وقت رایموند که تنها در تاریکی خیابان ایستاده است با حال تبسم به صفحهٔ ساعت خود می‌نگرد فکر می‌کند: بله، باید هم اینطور باشد، ساعت نه و نیم است.

بعد رشتهٔ افکارش متوجه جاهای دورتری می‌شود. یک زیردریایی را در نظرمجسم می‌کند که زیر امواج کف‌آلود دریا در حرکت است؛ متصدی تلگراف در حالی که گوشی‌هایی به گوش گذاشته است، ناگهان صدای غرش را می‌شنود و بلافاصله عصبانی می‌شود و دستگاه را خاموش می‌کند. ده‌ها، صدها و هزارها نفر اینگونه با سنت‌آسیس در ارتباطند...

باز هم باید تلگراف کنند! باز هم باید این گرگ‌هایی که به‌صورت انسان درآمده‌اند بغرند! ولی سنت‌آسیس دیگر به آنها جواب نخواهد داد.

رایموند، آن سرباز کوچک‌اندام در تاریکی شب ایستاده و حس می‌کند که چهره‌اش از غرور سرخ شده است.

* * *

و اگر کار به نتیجه نرسید؟

ناگهان این فکر به خاطرش می‌رسد. تا به حال او به خاتمهٔ صحیح کار مطمئن بود به آنها مواد اشتباهی نداده‌اند؟ آیا او پلاستیک را درست کار گذاشته و آن را با فتیله بسته و میلهٔ اطمینان را بیرون آورده است؟ در جریان همهٔ این کارها کسی متوجه آنها نشده است؟ و آیا او صحت کار خود را امتحان کرده است.

بله ولی... اگر اکنون در جای نگهبانان تغییراتی روی داده باشد؟ و اگر در این بین پای برج‌ها را کنترل کرده باشند؟ اگر مواد منفجره را کشف کرده و یا کاری کرده باشند که منفجر نشود؟ اگر همهٔ زحمت‌ها و خطراتی که متحمل شده‌اند بی‌اثر بماند؟

رایموند با همسرش در بستر دراز کشیده است و از هجوم این افکار خوابش نمی‌برد. او همهٔ امکاناتی را که موجب انفجار می‌شود و دلایلی را که مانع انفجار می‌گردد می‌شمرد و بعد آنها را با هم مقایسه می‌کند.

فکر می‌کند من به نتیجه اطمینان دارم و می‌توانم آن را تضمین کنم ولی آیا می‌توانم بگویم که آلمانی‌ها در این بین جای پست‌های خود را عوض نکرده‌اند. شاید سواد منفجره را کشف کرده و یا اصولاً متوجه آنها نشده‌اند این انفجار ممکن است مقصود آنها را تأمین کند و ممکن است نکند. امکان حصول موفقیت و عدم موفقیت یکسان است پس حصول موفقیت معلوم نیست. احمق! من در این باره فکر نکرده بودم! نبایستی آندره و برتون را آنطور مطمئن کرده باشم.

مارسل می‌پرسد خوابی؟

ــ خیر ساعت چند است؟

مارسل بازوی خود را به طرف پای‌تختی دراز و چراغ را روشن می‌کند.

ــ اوه، ساعت دواست! تمام وقت تو در تختخواب غلتیدی. بخواب، خسته‌ای.

ــ گوش کن، فردا صبح باید با من بیایی.

ــ کجا؟

ــ خارج شهر، زود برمی‌گردیم.

ــ با کمال میل، من لباس آبی خود را می‌پوشم.

ـ هرطور میلت است.

ـ چکار خواهیم کرد؟

ـ نپرس! تو به من اعتماد داری؟

ـ تو خوب می‌دانی که من حاضرم همه جا به دنبال تو باشم. حالا می‌فهمم چرا این موضوع را به من نگفتی، آنطور که تو می‌خواستی کار تمام نشده؟

ـ چرا، به طور کامل، و یا می‌توانم بگوییم تقریباً به طور کامل.

ـ رفقا دستگیر شده‌اند؟

ـ خیر، هیچ‌کس.

ـ من هنوز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. ولی به تو خبر خواهد رسید؟

ـ بله فردا صبح.

ـ من هم خواهم فهمید؟

ـ تو هم در همان وقت خواهی فهمید.

ـ تعجب‌آورست!

مارسل سرش را به شانهٔ شوهرش تکیه می‌دهد و با چشمان اشک‌آلود به او می‌نگرد.

ـ اگر بدانی امروز که ترا دیدم چقدر خوشوقت شدم. بعداً خواهی دید همانطور که من می‌خواستم کار عملی خواهد شد.

رایموند با نگاه‌های آرام خود او را می‌نگرد.

مارسل می‌گوید: می‌دانی که بعضی از وقت‌ها تو مرا ترسانده‌ای!

ـ چرا؟

ـ بعضی وقتها تو خواب می‌بینی و در خواب حرف می‌زنی.

ـ چه حرف‌هایی می‌زنم؟

ـ خیلی چیزها می‌گویی، ولی همه با هم بی‌ارتباطند و سرانجام نام من یعنی رفیق خود را هم می‌گویی.

ـ همسرم را...

ـ همسر تو و رفیق تو، من میل دارم هر دو اینها باشم.

رایموند به سوی او می‌چرخد.

ـ تو اکنون همسر من هستی...

ـ من ترا دوست دارم...

ـ همسر کوچک من...

ـ عزیزم...

در اتاق‌کوچکی که با کاغذهای آبی‌رنگ پوشیده شده چراغ خاموش می‌شود.

* * *

ساعت هفت بامداد است. کارگران با لباس کار در ایستگاه ویلنو و سن‌ژرژ منتظر قطارند که به پاریس بیایند. چند دقیقهٔ قبل رایموند و مارسل از ایستگاه اوسترلیتز حرکت کرده و به اینجا آمده و خود را در میان جمعیت پنهان کرده‌اند.

مارسل برای آنکه با همسرش شوخی کرده باشد می‌گوید: گردش کوچکی است، از یک قطار پیاده شده و با قطار دیگر مجدداً به‌جای اول برمی‌گردیم.

ـ خیر، این قطار ما را به ایستگاه لیون می‌برد.

رایموند از یک مأمور راه‌آهن که در آن نزدیکی است می‌پرسد: در کدام ایستگاه باید منتظر قطار ملون بود؟

مرد بی‌آنکه متوقف شود می‌گوید: در همین جا، این قطار کمی تأخیر کرده است.

در این وقت زنی که به آنها نزدیک شده است می‌پرسد: چه گفت؟ سانحه‌ای روی داده؟

رایموند جواب می‌دهد: تصور نمی‌کنم، یک تأخیر عادی است. و در حال حس می‌کند که ضربان قلبش شدید شده است.

ـ چقدر تأخیر کرده؟

ـ نمی‌دانم.

دختر جوانی توضیح می‌دهد: رئیس قطار به ما گفت بیست دقیقه.

کارگری به شوخی چشمکی می‌زند و می‌گوید: به نفع ماست در این مدت ما کار نمی‌کنیم.

رایموند به او لبخند می‌زند.

در انتهای ایستگاه جنب‌وجوشی بین مردم دیده می‌شود.

صدای مسخره‌آمیزی می‌گوید: از آنجا مرد آهنی می‌آید.

مردم به کناری می‌روند. مارسل و رایموند در این بین به هر سو رانده می‌شوند. وقتی که آنها سوار می‌شوند و خود را به نیمکت‌ها می‌رسانند همه جا پر شده است. کارگری از جا بلند می‌شود و صندلی خود را به مارسل می‌دهد: بفرمایید بنشینید.

کارگر از جا بلند می‌شود و کنار رایموند می‌ایستد. برخلاف روزهای دیگر رایموند و مارسل در اطراف خود صحبت‌های دیگری می‌شنوند و چهرهٔ اشخاص را برافروخته می‌بینند. قطار به‌راه می‌افتد.

رایموند از پهلو دستیش می‌پرسد: چه اتفاقی افتاده؟

ـ هنوز نمی‌دانید؟

ـ من هم‌اکنون به اینجا رسیده‌ام.

ـ شب گذشته در ایستگاه فرستندهٔ سنت‌آسیس سانحه‌ای روی داده.

خوشحالی فراوانی به رایموند روی می‌آورد و با همهٔ نیروی خود میله‌ای را می‌چسبد.

از همه طرف سؤالاتی می‌شود. یکی از مسافرین می‌گوید: برج‌ها بایستی خوب گرم شده باشند. حتی امروز صبح هم حلقه‌های دود نمایان بود.

ـ راستی چه اتفاقی افتاده است؟

ـ کسی نمی‌داند تا سپیده‌دم طول کشیده، صدای انفجار بمب‌ها و آتش مسلسل‌ها به گوش می‌رسید. ولی یک چیز مسلم است و آن اینست که امروز هرکه از خیابان اصلی بگذرد آلمانی‌ها او را توقیف می‌کنند.

کارگری آهسته زیر لب می‌گوید: کار خوبی است.

رایموند در حالی که خود را متعجب نشان می‌دهد می‌پرسد: چه کسی این کار را کرده است؟

همسرش با نگاه‌های تندی او را می‌نگرد.

خانم پیری در گوش او زمزمه می‌کند: البته انگلیس‌ها. شما اخبار رادیو را نمی‌شنوید.

رایموند خیلی میل دارد یک سیلی به این زن بزند. کارگری که کنار او ایستاده است آهسته شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بی‌اختیار نگاه‌های آنها با یکدیگر مصادف می‌شود.

چهرهٔ مارسل می‌درخشد. حالا او از کار رایموند سر درآورده است. می‌خواهد از شادی فریاد بکشد: فرانسوی‌ها این کار را کرده‌اند. همسر من بوده است. معطل چه هستید؟

* * *

چند ساعت پس از انفجار روبر و آندره برای گردش به خیابان «فوش» می‌روند. هنگام پاییزست.

زن جوانی با لباس سواری در جنگل بولونی اسب می‌دواند. شخص دیگری که به آرتیست‌های اپرا شبیه است، با موهای پریشان، در حالی که گل میخکی به سوراخ دکمهٔ لباسش زده است و بر اسب کهری سوارست به دنبال او می‌تازد.

آندره می‌گوید: اینها کسانی هستند که از این اوضاع شاکی نیستند.

دختر را نگاه کن، کاملاً مانند یک پرنسس است. شلاق مرد را دیدی.

ـ شاید آنها هم با این قیافه و لباسشان از افراد نهضت مقاومت باشند.

ـ ممکن است. گمان می‌کنم این کار مد شده است. ولی با این اعیان‌زاده‌های عالی‌مقام نمی‌شود آلمانی شکار کرد. از این گذشته به کارهای خودمان بپردازیم. از نتیجهٔ کار در سنت‌آسیس چه اطلاعی داری؟

ـ من به آن حوالی رفتم ولی نمی‌شد اطلاعات دقیقی بدست آورد. از ترس پلیس و گشتاپو مردم نمی‌توانند حرف بزنند. من فقط شنیدم که عبور از خیابان اصلی سنت لیه بواسیس لابرتراند ممنوع شده است.

ـ پس از این قرار به نتیجه رسیده. این خبر را در پاریس شنیدی؟

ـ بله، و به روایات مختلف. بعضی از جنگ صحبت می‌کنند. برخی دیگر از انهدام کامل دستگاه فرستنده توسط یک‌نوع مادهٔ منفجرهٔ جدیدالاکتشاف سخن می‌گویند. البته اغراق‌گویی بسیار هم می‌شود ولی این کار در روحیهٔ مردم تأثیر زیادی کرده است.

ـ آنها چه فکر می‌کنند، می‌گویند چه کسی این کار را کرده؟

ـ اغلب فکر می‌کنند انگلیس‌ها این کار را کرده‌اند.

ـ البته مردم آنجا نبودندکه ما را ببینند. آنها جلوی رادیو نشسته و اخبار را می‌شنوند. بعداً خواهی شنید که لندن می‌گوید چتربازان ما این کار را کرده‌اند؟

ـ تعجب‌آور نیست.

ـ ولی ما این کار را خاتمه نمی‌دهیم. به آلمانی‌ها نشان خواهیم داد که رویین‌تن نیستند. ولی برای این کار پلاستیک لازم داریم در این روزها تو آن گلیست را ندیدی؟

ـ من باید نتیجهٔ کار را به اطلاع او برسانم.

ـ راستی؟

او واقعاً مسرور شده بود: ولی دیگر نمی‌تواند چیزی به ما بدهد، زیرا به جنوب می‌رود.

ـ افسوس! بالاخره کسی را پیدا کرده بودیم که به ما اسلحه می‌داد.

ـ ولی هنوز هم مهمات داریم!

ـ چه چیزهایی داریم؟ ولی با موادی که به طور اتفاق به دستمان می‌افتد جبران این کار را خواهیم کرد.

ـ ما دینامیت‌هایی داریم که دارای نود درصد کلرات دوپطاس و ده درصد پارافین است.

ـ اگر پلاستیک داشتیم...

۱۴

Drei hundetteins, dritter stck[۱]

Drei hunderreins, dritter stock!

این صدا از پنجره‌های بزرگ و شیشه‌ای زندان «فرسن» به گوش می‌رسد. در طبقهٔ سوم آنجا کنار پله‌ها گروهبانی نشسته است. سری بدشکل دارد. ناگهان از جا بلند می‌شود و در راهرو شروع به حرکت می‌کند. این راهرو از برابر در سلول‌های زندان که در دوطرف قرار گرفته‌اند می‌گذرد. صدای پای سرباز آلمانی مانند آوازی که در کلیسا خوانده می‌شود طنین می‌اندازد.

گروهبان دیگری که در طبقهٔ اول زندان است مجدداً صدا می‌زند: "Drei thunderteins" و بعد کاغذی بدست می‌گیرد. گروهبان می‌غرد: "Raus!"[۲]

یکی از درها باز می‌شود. گروهبان میانه‌بالا مردی لاغری را به جلو پرتاب می‌کند.

روی پله‌ها حرکت می‌کنند Schnell Schnell[۳]

---

۱. ــ سیصد و یک ــ طبقهٔ سوم. ۲. برو بیرون.

۳. تند! تند!

از طبقهٔ اول مجدداً گروهبان با بی‌تابی فریاد می‌کشد: Jawohl [۱]

گروهبان از محبوسی که جلویش ایستاده است می‌پرسد: «نمرهٔ تو چیست!»

ـ سیصد و یک.

ـ دنبال نگهبان برو!

سپس دستبند زندانی را باز می‌کند و آهسته به دفتر خود می‌رود تا خروج او را در دفتر وارد کند. نگهبان در کوچکی را باز می‌کند، دست فنک می‌کند و دستور می‌دهد زندانی جلو حرکت کند. هر دو داخل یک راهروی زیرزمینی می‌شوند و پس از لحظه‌ای جلوی دری می‌ایستند. قفل در را می‌گشایند و به محل کوچک دیگری وارد می‌شوند. و در آنجا چهار سرباز منتظرند یکی از آنها به زندانی تازه وارد گوشه‌ای را نشان می‌دهد و می‌گوید: صورتت را به طرف دیوار کن!

زندانی به طرفی که نشان داده شده بود می‌رود.

یکی از سربازان آلمانی می‌پرسد: Istdas - Raymond [۲] و در این حال قهقهه می‌زند.

رایموند در حالی که دندان‌هایش را به‌هم می‌ساید فکر می‌کند: پست‌فطرت‌های رذل! اگر رولوری همراه داشتم، معنی خنده را به شما می‌فهماندم.

قیافهٔ رایموند بسیار تغییر کرده است. صورتی پریده‌رنگ و چشمانی گودافتاده دارد. ریش پرپشتی گونه‌هایش را پوشانده است، تنها نگاه‌های نافذ اوست که تغییر نیافته. به طرز وحشت‌آوری لاغر شده و لباس برای تنش گشاد شده است.

رایموند قریب یک ماه پیش بوسیلهٔ پلیس فرانسه توقیف گردید. در زندان شهربانی تقریباً بقیهٔ رفقای خود را که در گروه والمی کار می‌کردند ملاقات کرد. روبر، ژگن و ویکتور که پلیس او را از بستر بیمارستان بیرون کشیده بود، روزماری زیبا را که از کودک چهارده ماهه‌اش جدا کرده بودند و نیز عدهٔ زیادی از رفقای دیگرش را دیده بود. معنی این توقیف دسته‌جمعی آن بود که در بین آنها یک‌نفر خیانت کرده است. آرماند پست‌فطرت به همهٔ آنها خیانت کرده بود.

آنها چهارده روز در شهربانی ماندند، ده روز از این مدت را به تحمل شکنجه و استنطاق گذراندند. پلیس فرانسه بسیار شادمان بود و با زندانیان مانند حیوانات رفتار می‌کرد. فکر می‌کرد اینها طعمهٔ خوبی هستند! سپس آنها را تحویل آلمانی‌ها دادند. درِ زندان «فرسن» به روی آنها و همین‌طور به روی آرماند بسته شد. خیانتکار هم مصون نمی‌ماند.

رایموند هنگام تنهایی در سلول خود بسیار به این موضوع اندیشیده بود: فکر می‌کرد که روزی تلافی این کار را سر آرماند دربیاورد. در این وقت سرباز به او دستور می‌دهد: دست‌ها به جلو!

رایموند با نگاه‌های کین‌توزی به اطرافیان خود می‌نگرد. دست‌بند را به‌دست او می‌زنند.

ــ به دنبال ما بیا!

رایموند در حالی که چهار سرباز مسلح او را محافظت می‌کنند به راهروی طبقهٔ بالا می‌آید. فکر می‌کند: عاقبت کار من همینست.

در راهرو ورودی زندان، زن‌ها با نگاه‌های غم‌آلود به او و دوستان بسته‌اش نگاه می‌کنند.

در حیاط اتومبیل منتظرست. دو سرباز ابتدا بالا می‌روند. و دو سرباز دیگر رایموند را در صندلی عقب اتومبیل می‌نشانند و خود پهلوی او

جای می‌گیرند. اتومبیل به‌راه می‌افتد و از میان در بزرگ عبور می‌کنند. دو دست توانا بازوان رایموند را محکم نگاهداشته است.

اتومبیل در امتداد دیوارهای بلند حرکت می‌کند و پس از اینکه چند بار پیچ می‌خورد به خیابان اصلی وارد می‌شود. این خیابان به پاریس منتهی می‌شود.

او فکر می‌کند در اینجا زندگی وجود دارد. اتومبیل‌ها از کنارشان می‌گذرند، کودکان بازی می‌کنند، عابرین به آنها هیچ‌گونه توجهی ندارند.

راستی چرا به آنها توجهی داشته باشند؟

اتومبیل از خیابان‌های فونتانه اوروز، کاشان، آرکوی... عبور می‌کند. رایموند متعجبانه ملتفت می‌شود که درختان برگ‌ریزان کرده‌اند، بعد وارد قلعه مونتروکه می‌شوند...

قلب رایموند به‌شدت می‌تپد. او می‌داند که مارسل در آن حوالی منزل دارد، پلیس نتوانسته است مارسل را دستگیر کند زیرا منزل او را نمی‌داند، ولی رایموند آن خانه را می‌شناسد: شاید در اینجا او را ببیند. شاید در بین این همه انسان کسی را بشناسد. چشمانش در بین مردم جستجو می‌کند. ولی اتومبیل در اینجا به‌سرعت خود می‌افزاید و بعد از اندکی به پورت‌دوارولئان می‌رسند.

در میدان اورلئان پاریس در کلیسای الزیا، خیابان من، کوی‌گایته و بالاخره در آن کافه گوشهٔ کوی سور بود که رایموند برای آخرین بار رفقایش را ملاقات کرده بود.

آه، آزادی چه خوبست! چه خوبست انسان بتواند میان این همه انسان‌های پرهیاهو گردش کند! ولی اتومبیل پیوسته در حرکت است.

یک ماشین باری از جلوی آنها می‌گذرد، در قسمت جلوی آن دو کارگر با روپوش‌های آبی نشسته‌اند. رایموند آهسته دست‌های مقید خود را بلند

می‌کند، کارگران او را می‌بینند، در چشمان رایموند نوری می‌درخشد. اگر بتوان به آن نامی داد باید گفت شعلهٔ عشقی است که می‌درخشد!

اتومبیل بی‌آنکه به مردم توجهی داشته باشد با سرعت زیاد به راه خود ادامه می‌دهد، خطر بزرگی پیش می‌آید. ترمز اتومبیلی که جلوی آنها حرکت می‌کند بریده می‌شود و ممکن است در سر پیچ خیابان به آن بخورند. رایموند فکر می‌کند که این تصادم ممکن است موجب رهایی او گردد.

حالا اتومبیل در میدان انوالید، روی پل الکساندر، روند ـ پوئن و میدانِ سن‌فیلیپ دورول حرکت می‌کند.

* * *

رایموند هنگامی که با نفس بند آمده روی پله‌های عمارت می‌رسد ملتفت می‌شود که آنجا هتل براکفورد است.

یکی از سربازان آلمانی که او را حفاظت می‌کند می‌گوید: «لازم نیست به اطراف نگاه کنید. از این خانه کسی زنده بیرون نمی‌رود.» او را به داخل دفتری راهنمایی می‌کنند، روی نیمکتی می‌نشیند و دو نگهبان کنار او می‌ایستند. چهار سربازی که او را به اینجا آورده‌اند در حالی که می‌خندند و شوخی می‌کنند و قلاب‌های کمرشان را به‌هم می‌زنند از آنجا خارج می‌شوند.

رایموند به اطراف اتاق می‌نگرد. اتاقیست بزرگ و گچی، دو پنجرهٔ آهنی دارد که به حیاط کوچکی باز می‌شود.

به دیوار یک نقشهٔ بزرگ اروپا آویزان است. وسط اتاق میز بزرگی قرار دارد که روی آن مقداری پرونده ریخته است. یک سروان گشتاپو با یک نقشهٔ گرافیک مشغول است، چنین وانمود می‌کند که متوجه ورود آنها نشده است، کنار او ستوانی سو میز کوچکی با ماشین تحریر کار می‌کند. صدای عبور و مرور نگهبان از پشت در به گوش می‌رسد.

سروان سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: شما رایموند هستید؟

افسر به فرانسهٔ سلیس حرف می‌زند:

ـ لازم نیست خود را معرفی کنید. پروندهٔ شما، عکس شما، رونوشت استنطاق و بقیهٔ اطلاعات پلیس فرانسه دربارهٔ شما اینجاست، ما همه چیز را می‌دانیم، شما یکی از مسئولین اساسی واقعهٔ سنت‌آسیس هستید، آیا خودتان آن را اداره کردید؟

ـ بله.

ـ همین را می‌خواستم!

رایموند از طرز تکلم او متعجب می‌شود و به او نگاه می‌کند.

ـ ما بیشتر از این نیاز نداریم اطلاعاتی دربارهٔ شما بدست آوریم، فقط باید چند سؤال کوچک دیگر بکنیم. اول بگویید آیا گرسنه هستید؟

ـ شاید.

ـ الآن برایتان غذا می‌آورند.

افسر به یکی از سربازان دستور می‌دهد غذا بیاورد و سرباز پس از مدتی با یک سینی که روی آن ظرف سوپی قرار دارد برمی‌گردد. سرباز سلامی می‌دهد و آن را روی میز می‌گذارد. سرباز دیگری دست‌های رایموند را باز می‌کند.

افسر می‌گوید: می‌توانید بخورید. اگر کافی نشد بگویید باز هم بیاورند.

رایموند می‌پرسد: ممکن است کمی نان به من بدهید؟

ـ همین الان برایتان می‌آورند.

افسر مجدداً دستور آوردن نان می‌دهد. سرباز می‌رود و بلافاصله با یک تکه نان کهنه برمی‌گردد.

ـ من توانستم این نان را پیدا کنم. می‌توانید این را بخورید؟

ـ بله، متشکرم.

رایموند تا به حال نتوانسته است خود را اینطور سیر کند! برای کسانی که محکوم به مرگ هستند این موضوع بزرگترین خوشبختی است! او خود را آماده می‌کند که پس از صرف غذا با جریانات تازه‌ای روبرو شود. فکر می‌کند، چقدر خوش‌مزه است! ولی نمی‌خواهد دیگران او را تماشا کنند و از این جهت آهسته‌تر می‌خورد.

تقریباً یک لیتر سوپ و نیم کیلو نان جلوی او قرار گرفته است. همهٔ آنها را می‌خورد، سوپ خوشمزه و پرنمکی است.

افسر می‌پرسد: باز هم میل دارید؟

رایموند پاسخ تردیدآمیزی می‌دهد. ولی رد کردن این پیشنهاد حماقت است.

بالاخره می‌گوید: با کمال میل.

یک ظرف دیگر سوپ برای او می‌آورند، مجدداً مشغول خوردن می‌شود. سوپ بسیار شوری است ولی در هر حال رفع گرسنگی را می‌کند، تشنه شده است.

یکی از سربازان، تنگ بزرگی آب لیمو و آب پرتقال می‌آورد و گیلاسی را پر می‌کند.

رایموند دست خود را به طرف گیلاس دراز می‌کند. کمی سرد است.

افسر گیلاس را برمی‌دارد و روی میز خود می‌گذارد و می‌گوید: کمی صبر کنید، بعد خواهید خورد.

افسر دستور می‌دهد مجدداً دستبندهای او را بزنند و سپس رایموند را به جلو صدا می‌کند.

ــ این مرد را می‌شناسید؟

افسر عکس کوچکی را به او نشان می‌دهد، مرد جوانی است که موهایش روی پیشانی‌اش ریخته است. البته رایموند او را می‌شناسد ولی بدون تغییر قیافه جواب می‌دهد: خیر او را نمی‌شناسم.

ـ از این حرف خود مطمئن هستید؟

ـ کاملاً.

ـ این کار فایده ندارد، این شخص برتون است، ما او را دستگیر کرده‌ایم.

ـ من تا به حال چیزی دربارهٔ او نشنیده‌ام.

ـ دروغ می‌گویید، می‌دانم که او را می‌شناسید. فقط می‌خواهم بدانم که برای آخرین بار او را کجا ملاقات کردید و او با چه کسی بود. می‌بینید که موضوع مهمی نیست.

ـ تکرار می‌کنم که او را نمی‌شناسم.

ـ بسیارخوب، در این باره فکر کنید، وقت کافی داریم. ولی فراموش نکنید هر وقت به این سؤال جواب دادید خواهید توانست گیلاس خود را بخورید.

ـ من تشنه نیستم.

ـ تشنه خواهید شد!

افسر به زبان آلمانی به نگهبانان دستوراتی می‌دهد و مجدداً مشغول کار خود می‌شود. دقایق می‌گذرد. هر لحظه تشنگی رایموند بیشتر می‌شود و او را شکنجه می‌دهد، گیلاس برابر چشم او قرار دارد.

این دقایق توأم با شکنجه به‌آهستگی می‌گذرد. رایموند تمام روز روی نیمکت خودش نشسته است. بعد فکری به خاطرش می‌رسد و تصور می‌کند که بتواند بوسیلهٔ آن تشنگی خود را رفع کند. تقاضا می‌کند او را مستراح ببرند. به نگهبانان جریان را گفته‌اند و از این‌رو در را به روی او نمی‌بندند وقتی که آب شتشوی مستراح جاری می‌شود و رایموند می‌خواهد بخورد ناگهان نگهبانان او را عقب می‌کشند.

غروبست. رایموند در انتظارست تا بلکه او را به جای دیگری بفرستند

و بتواند آنجا چیزی بیاشامد، ولی او را در همین اتاق نگهداشته‌اند.

افسر چند دستور دیگر به سربازان می‌دهد و از آنجا می‌رود. محافظان آنجا می‌ایستند تا مانع آشامیدن رایموند شوند. تنگ لیموناد و گیلاس پر از آب پرتقال هنوز روی میز قرار دارد.

این شب یکی از ترسناکترین شب‌هایی است که رایموند به خود دیده است. دیوانه‌وار به گیلاس لیموناد جلوی خود نگاه می‌کند ولی نمی‌تواند آن را بیاشامد. پیش خود سطل آبی را مجسم می‌کند که جلویش جای دارد و مانند حیوانات آب را با شتاب می‌خورد.

می‌خواهد چیزی بیاشامد، هیچ فرق نمی‌کند که خون یا ادرار انسان باشد.

سرگیجهٔ شدیدی به او دست می‌دهد. گلویش از خشکی می‌سوزد، حس می‌کند که زبانش در دهان جمع می‌شود می‌خواهد فریاد بکشد. بغیر از آن چه می‌تواند بکند.

التماس کند؟ خواهش کند؟ آیا بدین‌وسیله می‌تواند به آنها بفهماند که این آخرین نیروی اوست؟

خیر، باید تحمل کرد، تا سرحد امکان. ولی وقتی که دیگر نتوانست بیشتر تحمل کند، خود را به خطر می‌اندازد، با وجودی که می‌داند کشته خواهد شد به طرف گیلاس می‌پرد.

سربازان در حالی که سیگار می‌کشند متوجه او هستند.

رایموند با چشمانی کنجکاو به اطراف می‌نگرد و چیزی را جستجو می‌کند تا بلکه جلوی این دیوانگی را بگیرد.

روی میز کاغذی جای دارد که افسر چیزهایی روی آن نوشته است. رایموند سر خود را دراز می‌کند تا شاید آن را بخواند.

در طرف چپ کاغذ نام خود را تشخیص می‌دهد. برای اینکه بهتر بتواند بخواند از جا برمی‌خیزد ولی ناگهان سربازی جلوی او را می‌گیرد و می‌گوید:

[1] Nicht Trinken

* * *

چند ساعت می‌گذرد.

نگهبانان عوض می‌شوند.

رایموند گذشتن وقت را حس نمی‌کند، او تا به حال معنی گرسنگی را فهمیده بود ولی از تشنگی اطلاعی نداشت. چشمانش تیره و تار می‌شود، افکارش مشوش است گویی آن عکس مجدداً برابر چشمانش جای دارد.

از خود می‌پرسد این سؤال با ملاقات برتون چه ارتباطی دارد؟ غروب روزی که انفجار سنت‌آسیس صورت گرفت رایموند او را در پورت‌دشاتیون ملاقات کرده بود. در آن روز یک گیلاس سیفون برابرش بود و می‌توانست آن را بخورد. باز هم به فکر کردن ادامه می‌دهد: اگر افسر از این سؤال دست نکشد قطعاً مطلبی در میان است. آه، آندره هم آنجا حاضر بود. در آخرین ملاقات او با برتون، آندره هم آنجا حاضر بود و با هم آبجو خورده بودند، شاید آندره دستگیر نشده و افسر می‌خواهد اطلاعاتی از او بدست آورد. رایموند به خود تلقین می‌کند تا حد امکان تحمل خواهم کرد و سرانجام خود را روی گیلاس پرت می‌کنم.

ناگهان در باز می‌شود افسر وارد می‌شود و می‌گوید: خوب، دربارهٔ آشامیدن فکری کردید یا نه؟

رایموند که گویی ناگهان از خواب عمیقی بیدار شده است جواب می‌دهد: من؟

---

۱. نوشیدن ممنوع.

متوجه لبخند تحقیرآمیز افسر می‌گردد، خود را منظم می‌کند و می‌گوید:

ـ من در فاصلهٔ غذا چیزی نمی‌آشامم.

ـ بسیارخوب، من عجله ندارم، هر طور میل دارید همان کار را می‌کنیم. حالا چیزی لازم ندارید؟

ـ خیر!

ـ شب را در این اتاق خواهید بود. شب بخیر.

افسر می‌خواهد خارج شود. دستگیرهٔ در را می‌گیرد.

ـ ممکن است این کاغذ روی میز شما را ببینم؟ گمان می‌کنم نام من آنجا نوشته شده.

ـ درست است. آنجا نام رفقای دستگیر شدهٔ شما، و نیز پاره‌ای خرابکاری‌هایی که شما و آنها در آن شرکت داشته‌اید نوشته شده.

ـ ممکن است آن را بخوانم؟

ـ بله می‌توانید. با خواندن آن خواهید فهمید که ما از افکار شما هم بااطلاع هستیم. شاید بعداً قانع شوید و به این سؤال من پاسخ بدهید.

رایموند بلند می‌شود و دست خود را به طرف کاغذ دراز می‌کند ولی در این وقت محافظان او را به عقب می‌کشند. آنها فکر می‌کنند می‌خواهد گیلاس لیموناد را بردارد.

افسر می‌گوید: Lassen Munchen[1] بعد خارج می‌شود و در را پشت سر خود قفل می‌کند.

* * *

خودش هم نمی‌فهمد که چطور چنین اتفاقی روی داد... همان وقتی که

به میز تحریر نزدیک می‌شود تا کاغذ را بردارد افسر جملهٔ بالا را می‌گوید، او از موقع استفاده می‌کند و به جای کاغذ گیلاس لیموناد را برمی‌دارد.

سربازان از دستور افسر پیروی می‌کنند و مانع او نمی‌شوند.

رایموند گیلاس را خالی می‌کند و چون هنوز تشنه است به سربازان می‌گوید تا آن را پر کنند...

دیگر کاغذ توجه او را جلب نمی‌کند. بعد با لبخندی سرورآمیز به جای خود برمی‌گردد و روی نیمکت می‌نشیند. یکی از سربازان سیگاری به او تعارف می‌کند.

رایموند با غرور جواب می‌دهد: من سیگار نمی‌کشم.

۱۵

سه روز گذشت. صبح روز چهارم است و رایموند با حال خستگی هنوز در آنجا نشسته است. کار سخت‌تر شده است.

روز بعد، هنگامی که افسر به اتاق آمد و تنگ‌های خالی را دید، از شدت خشم چند سیلی به نگهبانان زد. رایموند از فرط خوشحالی بلند خندید. او هر روز مورد استنطاق قرار می‌گیرد و برای اینکه از این تشنگی شکنجه‌آمیز برهد اظهار گرسنگی نمی‌کند. مرتب برای او سوپ می‌آورند. او باز گرسنه شده است ولی می‌داند که گرسنگی را از تشنگی بهتر می‌توان تحمل کرد.

استنطاق او شامل عملیاتی است که تا به حال گروه والمی انجام داده‌اند. در این بازجویی‌ها سروان از یادداشت‌های خود استفاده می‌کند. در آن یادداشت‌ها در یک ستون عمودی نام دستگیرشدگان و در ستون افقی عملیاتی که کرده‌اند نوشته شده است و جلوی نام هر نفر با علامت مخصوص مشخص شده که این شخص در کدام‌یک از وقایع شرکت داشته است.

رایموند به‌عنوان فرمانده نظامی گروه والمی باید دربارهٔ هر واقعه اطلاعاتی بدهد. ولی او از دادن هرگونه توضیحی خودداری می‌کند، تنها

می‌گوید هریک از این عملیات مورد ادعا را آنها انجام داده‌اند و این هم همان چیزی است که آنها از قبل می‌دانند.

اکنون استنطاق تمام شده است. ستوان از جلوی ماشین تحریر خود بلند می‌شود. و آخرین صفحات ماشین شده را به یک پروندهٔ قطور ضمیمه می‌کند. رایموند از اینکه استنطاقش شامل یک سلسله تشریفات اداریست متعجب است ولی گشتاپو در کار خود بسیار دقیق است و به‌نظر می‌رسد در جستجوی مطلب دیگری است.

وقتی که افسر و رایموند تنها می‌شوند افسر در حال سکوت او را می‌نگرد. افسر تا به حال نشان داده که آدمی است مؤدب، مقتدر، زرنگ و کین‌جو. او خود را طوری معرفی کرده که زندگی در یک سالن آراسته و یک شکنجه‌گاه برایش یکسان است.

ناگهان می‌گوید: من هم وقتی در نهضت مقاومت کار می‌کردم پس از اولین جنگ جهانی بود. ما بر ضد فرانسوی‌ها که من شخصاً از آنها نفرت دارم خرابکاری می‌کردیم. ولی این بار ما بازی را برده‌ایم. لازم به تذکر نیست که به دشمنان خود هیچ‌گونه نظر لطفی نداریم. اینطور نیست؟

ـ تصدیق می‌کنم.

ـ ولی من در برابر انسان‌هایی مانند شما بعضی چیزها را مراعات می‌کنم، شما دلیرانه به کاری اقدام کرده‌اید. اگر خرابکاری شما در سنت‌آسیس را از نظر نظامی مورد دقت قرار دهیم کاریست که بسیار خوب تهیه شده. در بین افسران گشتاپو تنها من می‌توانم به شما بگویم که از این اقدام شما دچار ترس شده‌ایم.

رایموند از خود می‌پرسد: چه نتیجه‌ای می‌خواهد از این حرف‌ها بگیرد؟

افسر ادامه می‌دهد: هنگامی که دربارهٔ سنت‌آسیس شروع به تحقیق

کردیم، بر ما مسلم شد که این کار در همین جا طرح‌ریزی شده است. امید عملی شدن این کار، یک در هزار؛ تحصیل نتیجه، تردیدآمیز؛ خطر، خطر مرگ. انسان باید واقعاً مانند پارتیزان‌های شما بی‌باک و جسور باشد تا در این شرایط این کار را انجام دهد. ولی نه‌تنها این کار شما موجب ترس ما شد بلکه بیشتر از همه بودن پلاستیک در دست شما ما را متوحش ساخت.

افسر از جعبهٔ میز یک بسته عکس بیرون می‌آورد. می‌گوید: در حقیقت من اجازه ندارم اینها رابه شما نشان بدهم ولی از آنجا که شما بیش از چندی زنده نخواهید بود و بالاخره به‌عنوان دو سرباز می‌توانیم این کار را بکنیم و چیزی را به شما بفهمانم. اینها را نگاه کنید!

رایموند اولین عکس را می‌گیرد. در عکس یک بسته پلاستیک جلب توجه می‌کند که با فتیله‌ای متصل و به سیم‌های آهنی محکم شده است، ابروان خود را در هم می‌کشد.

افسر توضیح می‌دهد: اینطور کار گذاشتن پلاستیک نتیجه‌ای ندارد زیرا منفجر نمی‌شود. همکار شما ــ گمان می‌کنم آرماند باشد ــ فراموش کرده است فتیلهٔ اطمینان را از شمع آتش‌زننده بیرون بکشد. این کار او به ما امکان داد تا چیزهایی یاد بگیریم. و شما هم نتیجهٔ کار خودتان را ببینید.

رایموند در عکس دیگر، منظره و مواد منفجره را می‌بیند. این عکس از برجی است که او و ویکتور به آنجا رفته بودند.

افسر باتحسین می‌گوید: ولی این کار دقیق انجام شد. مطلب اساسی اینست که شما در روز روشن به پای برجی رفته‌اید که نگهبانان آنها را محافظت می‌کردند. این کار توانایی نظامی شما را می‌رساند.

رایموند عکس را نگاه می‌کند، و میل دارد از نتیجهٔ قطعی کارش مطلع شود. ولی افسر عکس را از او می‌گیرد. مجدداً شروع می‌کند: بگویید در چه رشتهٔ نظامی کار کرده‌اید.

ـ پیاده‌نظام.

ـ پس شما آتش‌نشان نیستید؟

ـ خیر؟

ـ طریقهٔ کار کردن با این ماده را کجا یاد گرفته‌اید و چه کسی آن را به شما یاد داده؟

ـ هیچ کس، من خودم آن را یاد گرفتم.

ـ ولی قصه برای من نگویید! این ماده از لندن می‌آید.

ـ از این مطلب اطلاعی ندارم.

ـ توجه کنید، شما می‌دانید که لندن، شما و نظایر شما، یعنی کمونیست‌ها را دوست ندارد. اگر گلیست‌ها پیروز شوند مسلماً همانطور با شما رفتار می‌کنند که ما اکنون رفتار می‌کنیم. اگر شما این ماده را از آنها گرفته‌اید یا اشتباه کرده‌اید یا اینکه از روی حساب‌هایی آن را به شما داده‌اند. خوب، می‌گویید چه کسی پلاستیک را به شما داده!

ـ من هیچ‌گاه نمی‌خواستم این موضوع را بدانم.

ـ توجه کنید، تا به حال من مانند یک سرباز با شما رفتار کرده‌ام، کاری نکنید که از مقام خود استفاده بکنم و به طریق دیگری معامله کنم.

ـ من نمی‌توانم چیز دیگری به شما بگویم.

ـ بسیارخوب، از این پس آشکارتر با شما صحبت خواهم کرد. ما می‌دانیم که شما مواد بکار رفته در سنت‌آسیس را از کجا بدست آورده‌اید و شما هم باید بدانید چه کسی آن را آورده است. بهتر بگوییم یکی از گلیست‌ها که با گروه شما ارتباط دارد این کار را کرده است، این شخص طریقهٔ استفاده آن را به شما یاد داده من تنها می‌خواهم آدرس این شخص را بدانم.

رایموند از خود می‌پرسد: چه کسی این موضوع را گفته؛ و بلافاصله به خاطر می‌آورد که چند تن از رفقایش در این کار شرکت داشته‌اند.

افسر با بی‌تابی می‌پرسد: از شما سؤال کردم.

ـ اطلاعی ندارم.

ـ بسیارخوب، خواهیم دید، در اینجا همه دست‌آخر حرف‌هایشان را می‌زنند. خارج شوید.

هنگام خروج از اتاق رایموند فکر می‌کند یک چیز مسلم است. روبر از این موضوع اطلاع بیشتری دارد. وقتی که از او سؤال کرده‌اند او هم باید سکوت کرده باشد.

❋ ❋ ❋

رایموند هنوز به اتاق مجاور وارد نشده است که بر اثر ضربهٔ مشتی بر زمین می‌غلطد، دو سرباز به او لگد می‌زنند.

رایموند خود را جمع می‌کند و می‌کوشد تا قسمت پایین بدن را از ضربهٔ لگدها مصون نگاه‌دارد. فکر می‌کند این کار ادامه پیدا خواهد کرد، باید تحمل کند!

ضربهٔ شدیدی که به پهلوی او نواخته شده نفسش را می‌برد، تصور می‌کند دارد خفه می‌شود.

افسر سیگاری آتش می‌زند و می‌پرسد: آدرس او کجاست؟

رایموند با زحمت زیاد نفس خود را بالا می‌کشد. اکنون پاشنهٔ کفشش آهسته انگشت او را له می‌کند، سرمای تندی تا قلب او اثر می‌کند. نمی‌خواهد فریاد بکشد، خیر، ولی حس می‌کند که مانند مرده‌ای رنگش پریده است. در این لحظه درد او از اراده‌اش قوی‌تر است.

ـ هو! هو! هو!

می‌غرد. می‌داند که این کار از درد او می‌کاهد. فشار پاشنهٔ کفش که روی دستش قرار دارد زیاد می‌شود.

ـ کدام خیابان؟ کدام خیابان؟

گویی صدایی در گوش او زمزمه می‌کند: فروادو، فروادو.

ــ نمرهٔ خانه چیست؟

آن صدا تکرار می‌کند: ۲۲، ۲۲.

از هر طرف ضربه‌ای بر او وارد می‌شود. خون از بینی‌اش جاری می‌شود و از گوش‌هایش جراحت بیرون می‌ریزد، مغز او در هم ریخته است و پیوسته آن صدا که به سؤالات افسر جواب می‌گوید تکرار می‌کند: کوی فروادو، شمارهٔ ۲۲، کوی فروادو شمارهٔ ۲۲.

ناگهان بدن او زخمی برمی‌دارد. درد بر او غلبه می‌کند. بیهوش می‌شود و دردهایش را فراموش می‌کند.

نام آن خانه و خیابان پیوسته در مغز او جولان می‌دهند.

ــ کوی فروادو شمارهٔ ۲۲.

رایموند با چهره‌ای که خون دلمه شده به آن چسبیده است مجروح و مأیوس از نجات، آهسته به‌هوش می‌آید. به نظرش می‌رسد که چیزی گفته است.

افسر به‌آرامی او را نگاه می‌کند و می‌گوید: شما پرحرف نیستید ولی عیب ندارد. این یک امتحان کوچک بود.

رایموند در حالی که تلو تلو می‌خورد از اتاق خارج می‌شود. نمی‌تواند بخوابد. حس می‌کند در انتهای گلویش چیزی گیر کرده است، ولی پس از این‌همه شکنجه اکنون لبخند فاتحانه‌ای بر لب دارد.

زیرا هیچ چیز نگفته است.

۱۶

ـ می‌خواهم پاکتی برای آقای رایموند فوکلد بدهم.
ـ رایموند فوکلد؟ چنین شخصی را نمی‌شناسم.
ـ حتماً او اینجاست.
ـ شما همسر او هستید؟
ـ خیر دخترخالهٔ او هستم و از ده آمده‌ام.
ـ چند وقت است توقیف شده؟
ـ سه روز است.
ـ قاچاق‌فروشی کرده؟
ـ خیر.
ـ دزدی؟ جنایت؟
ـ خیر هیچ‌کدام.
ـ صبر کنید، هم‌اکنون نگاه خواهم کرد.

مارسل در گوشه‌ای پهلوی زنی ایستاده است. غیر از او اشخاص زیادی هستند که هرکدام پاکت یا چیزهای دیگری با خود آورده‌اند.

ـ اینجا راهرو یک زندان موقت است که به زیر عمارت معروف است. پس از گذشتن از یک محوطهٔ مربع‌شکل به کاخ دادگستری می‌رسد. عمارت شهربانی هم آنجاست.

مجرمینی که توقیف می‌شوند ابتدا به اینجا می‌آیند و بعد به زندان دائم منتقل می‌شوند. آنجا از دو قسمت مردانه و زنانه تشکیل شده که قسمت مردان به‌نام سانته و بخش زنان به‌نام روکه معروف است.

در بازداشتگاه‌های آلمانی‌ها شش یا هشت نفر در یک سلول به مساحت ۲ متر در ۴ متر بی‌رختخواب بسر می‌برند، این زندان به خاطر کثافت و جنایاتی که در آن شده معروف است. راهرو مربوط به آن از زیر طاق تاریکی می‌گذرد و سپس به حیاط کوچکی می‌پیوندد. در اینجا وطن‌پرستان محبوس، در جوار مرتکبین اعمال منافی عفت، مجرمین، و قاتلین بسر می‌برند. در جنب این عمارت زندان دادگستری قرار دارد که در انقلاب کبیر فرانسه آریستوکرات‌ها در آن محبوس بودند. این زندان اکنون به‌صورت موزه‌ای درآمده است.

مارسل قبل از اینکه به اینجا بیاید مدتی مردد بود. یک روز پس از گم شدن رایموند به همه‌جا رفته ولی او را نیافته بود. رایموند خاله‌ای داشت که در دهکده‌ای به‌نام «کلامار» می‌زیست و او در مواقع بسیار سخت به آنجا می‌رفت. مارسل آن روز هم رایموند را آنجا نیافت. بیش از این دربارهٔ دستگیری رایموند نمی‌شد تردید داشت. مارسل فکر می‌کرد: او دستگیر شده، شاید هم تا به حال کشته شده است.

ولی نه، به این سرعت نمی‌توانند چنین اتفاقاتی بیفتد، مارسل نمی‌خواست این حدسیات را جدی بگیرد.

البته او می‌توانست به جای اینکه خود به شهربانی بیاید شخص دیگری را به شهربانی بفرستد ولی چه کسی را؟ همهٔ دوستانی که او می‌توانست نزدشان برود دستگیر شده بودند. پس چه باید کرد؟ می‌خواست بداند چه اتفاقی برای رایموند افتاده است و بدین ترتیب تصمیم به این کار گرفته بود. حالا او اینجا ایستاده و منتظرست. چشم او بی‌تابانه به دری که نگهبان داخل آن می‌شود دوخته شده است.

به نظر می‌رسد نگهبان آدم بدی نباشد. قطعاً او موضوع را فهمیده است. ولی حالا اگر مدارک مارسل را بخواهند؟

چهرهٔ مردمی که آنجا هستند به هم شبیه است. همهٔ آنها پلیس‌هایی هستند که برابر درها ایستاده‌اند. رایموند بارها به مارسل گفته است که بی‌احتیاط نباشد. و حتی یک‌بار بر سراین مسأله بحثی با او کرده است، آنها کودکی شش ساله دارند. مارسل میل دارد از آنجا برود، ولی نگهبان می‌آید.

ــ رایموند فوکلد اینجا نیست.

چشمان مارسل پر از اشک می‌شود. از خود می‌پرسد: پس کجاست؟ نگهبان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

ــ فردا مجدداً به اینجا بیایید.

و سپس نگهبان، آهسته به اومی گوید: بعضی از اوقات باید چند روز صبر کرد، خانم غصه نخورید، شاید اصولاً برای... برای پسرخالهٔ شما اتفاقی نیفتاده باشد.

روز بعد دوباره به آنجا می‌آید و به او می‌گوید:

ــ من شنیدم بعضی از زندانیان را بی آنکه به اینجا بفرستند مستقیماً به ادارهٔ شهربانی منتقل کرده‌اند. می‌دانید در آنجا برای یک کار معمولی چقدر باید معطل شوید؟

مارسل آهسته اسکناسی را در جیب نگهبان می‌گذارد.

ــ بیش از یک هفته در آنجا معطل نخواهید شد.

ــ و بعد چطور می‌شود؟

ــ این مربوط به آنست که...

ــ مربوط به چیست؟

ــ که آنها زندان‌ها را نگاه کنند.

* * *

مارسل تا به حال هیچ‌گاه به زندان «سانته» فکر نکرده بود.

بالای در بزرگ زندان نوشته شده است، آزادی، برابری، برادری.

مارسل به طرف در کوچکی که طرف راست قرار دارد می‌رود. در بزرگ برای «اجاره‌نشین»های خانه پیش‌بینی شده است. کارمند جوانی در جواب او می‌گوید: رایموند فوکلد در زندان سانته نیست، مرد، کلاه لبه‌داری بسر دارد و بیشتر شبیه به یک افسر نیروی دریایی است.

ـ او جنایتکار نیست، او زندانی سیاسی است.

ـ برای ما فرقی ندارد.

ـ چهارده روز است که توقیف شده.

ـ به شما می‌گویم که او اینجا نیست.

ـ پس کجاست؟

ـ من هم نمی‌دانم.

مرد به جانب همکارانش رو می‌کند و می‌گوید:

ـ بعضی از مردم خیلی کندذهن هستند و به‌آسانی نمی‌شود چیزی را به آنها فهماند.

کارمند دیگری که در فهرست خود، نام‌هایی را ثبت می‌کند بی‌آنکه به این‌طرف نگاه کند به مارسل می‌گوید: از آلمانی‌ها سؤال کنید.

ـ کجا باید بروم؟

ـ بروید به زندان فرسن.

ـ فرسن؟

ـ بله زندان فرسن، تقریباً یک سال است که دیگر آلمانی‌ها در سانته نیستند.

❋ ❋ ❋

این سومین باریست که مارسل به فرسن می‌رود. روز اول سربازی به فرانسهٔ سلیس به او گفته بود که رایموند فوکلد در آنجا نیست و آمدن او

بی‌فایده است وقتی که برای دومین بار به آنجا رفته بود باز همان حرف را شنیده بود. این موضوع سبب تردید او شده بود. وقتی می‌خواست از آنجا بازگردد، زن‌ها به او گفته بودند یک چمدان کوچک خوراکی بیاورد به‌نام شوهرش تحویل زندان دهد. این کار باید در روز جمعه که روز قبول این‌قبیل چیزهاست انجام شود. اگر چمدان را خالی به او برگرداندند نشان اینست که رایموند در این زندان است.

مارسل با دقت زیاد چمدانی را حاضر می‌کند. مقداری نان و گوشت پخته، مربا، قند، شیرینی و شکلات در آن می‌گذارد. به این ترتیب می‌تواند سرانجام معلوم کند که آیا رایموند در زندان هست یا نه. جلوی در ورودی زندان عدهٔ زیادی جمع شده‌اند. هنگامی که نوبت به او می‌رسد که بستهٔ خود را تحویل دهد قلبش به‌شدت می‌تپد. روی چمدان کاغذی چسبانده و روی کاغذ نوشته است: رایموند فوکلد بخش مردان، زندان فرسن.

سربازی که چمدان را از او می‌گیرد می‌پرسد، چرا نمره زندانی را ننوشته‌اید؟

ـ نمرهٔ او را فراموش کرده‌ام؟

[1] Was?

ـ نمی‌فهمم چه می‌گویید.

سرباز آلمانی چند جملهٔ نامفهوم زیر لب می‌گوید و بی‌آنکه دیگر حرفی بزند بستهٔ شخص دیگری را می‌گیرد و می‌رود. وقتی سرباز دور می‌شود مارسل او را نگاه می‌کند.

سربازان در آمد و شدند و بسته‌های مردم را حمل می‌کنند.

مارسل از مرد موسپیدی که در آنجا منتظرست می‌پرسد: تا چمدان را برگردانند خیلی طول می‌کشد؟

ــ وضع ثابتی ندارد. بعضی اوقات بلافاصله برمی‌گردانند و بعضی اوقات هم انسان باید نصف روز معطل شود. در اینجا نباید عجله کرد.

مارسل پیش خود فکر می‌کند: اکنون پنجاه و دو روز است که من صبر می‌کنم.

ناگهان قلبش به تپش می‌افتد. سرباز آلمانی با چمدان برمی‌گردد و با خشم آن را به او می‌دهد:

ــ Nichtsi[1]

مارسل دستهٔ چمدان را می‌گیرد و متوجه می‌شود که سنگینی آن فرق نکرده است. رایموند در زندان فرسن نیست. سربازی به استهزاء می‌خندد.

مارسل برای اینکه از گریه خودداری کند چنان لب‌هایش را گاز می‌گیرد که خون از آن جاری می‌شود. او با عشق و علاقهٔ زیادی این چمدان را مرتب کرده است. حالا وقتی به خانه برگشت باید مجدداً آنها را بیرون بیاورد و این کار برای او جان کندن است.

* * *

مارسل یک بار دیگر شب نوئل، و برای دومین بار در شب سال نو به زندان فرسن آمد. ولی این کار او بی‌نتیجه بود. در این مدت چند تن از آشنایان خود را ملاقات می‌کند که مدت زیادی است به زندان فرسن می‌روند. آنها به مارسل توصیه می‌کنند یک دفعه به جای غذا لباسی برای همسرش بفرستد.

---

۱. نه.

مارسل این کار را می‌کند و روزی چمدان خالی را به او بازمی‌گردانند. آن روز مارسل با شادی فراوانی به خانه برمی‌گردد. رایموند هنوز زنده است، اوایل ماه فوریه است. مارسل روی کاغذ کوچکی چیزی می‌نویسد و آن را میان آستر لباس مخفی می‌کند و می‌فرستد ولی این دفعه بستهٔ دست‌نخورده را بازمی‌گردانند. مارسل با اندوه زیاد بازمی‌گردد و از اولین روزنامه‌فروش روزنامه‌ای می‌خرد و مانند دیوانه‌ها به خواندن آن می‌پردازد ولی در آن از تیرباران زندانیان چیزی نوشته نشده است.

* * *

برای پیدا کردن رایموند هنوز زندان «رومانویل» باقی است. مارسل شنیده است، در این زندان کسانی محبوسند که باید به آلمان تبعید شوند.

مارسل در این شب چند ساعتی به دوخت و دوز می‌گذراند و با بچه‌اش سرگرم است، روزها چمدانی برمی‌دارد و به رومانویل می‌رود. در جواب سربازان با لحنی قانع‌کننده، همانطورکه در زندان فرسن پاسخ داده بود می‌گوید که در جستجوی برادرش است.

سرباز آلمانی چمدان را از او می‌گیرد و می‌گوید "Gut"[1].

ـ بایستی صبر کنم؟

ـ فردا صبح به اینجا بیایید.

وقتی که مارسل از زندان خارج می‌شود زن جوانی از او می‌پرسد: اجازه دادند داخل شوید؟

ـ خیر. من فقط بسته‌ای دادم.

ـ برای یکی از اقوامتان فرستادید؟

مارسل به زن ناشناس نگاه می‌کند: او گیسوانی تیره‌رنگ و چشمانی درشت و سیاه دارد. و دوکودک همراه اوست.

---

۱. ـ خوب.

ـ برای همسرم فرستادم.

ـ شوهر من هم توقیف شده.

ـ کی؟

ـ چهار ماه است.

ـ در کدام زندان است.

ـ اطلاعی ندارم. به من گفتند باید از اینجا سؤال کنی، ولی اینجا هم به من جواب نمی‌دهند.

ـ وضع ما شبیه است. شما هم باید مثل من بسته‌ای تحویل دهید.

زن جوان بغض می‌کند.

مارسل به او می‌گوید: با من بیایید، نباید در اینجا توقف کنیم. و سپس هر دو از آنجا دور می‌شوند.

مارسل می‌پرسد: گفتید چهار ماه است که شوهرتان دستگیر شده؟

ـ بله؟

ـ می‌دانید به چه اتهامی؟

ـ نمی‌دانم.

ـ پس از کجا می‌دانید که دستگیر شده؟

ـ یکی از رفقای او به من کاغذی نوشت و در آن توضیح داد که او در نهضت مقاومت بوده است ولی شوهر من برای اینکه مرا نترسانده باشد این موضوع را به من نگفته بود. من پیوسته به او می‌گفتم که تو نباید وارد سیاست شوی. ما دو بچه داریم و اکنون من با اینها تنها مانده‌ام. خدای من، این بدبخت کجاست؟

ـ گریه نکنید و افسوس نخورید. ما او را پیدا خواهیم کرد.

* * *

ـ حالا ثابت شده که رایموند در زندان رومانویل است زیرا مارسل

چمدان خالی را دریافت می‌کند. اولین غنچه‌های بهاری به انسان امید تازه می‌بخشند. آلمانی‌ها از استالینگراد عقب‌نشینی می‌کنند.

روز دیگر، وقتی که مارسل به رومانویل می‌رود که چمدان را بیاورد، می‌بیند که در چمدان رخت‌های کثیف رایموند جای دارد.

آنها را با دقت نگاه می‌کند. در یقهٔ یک پیراهن مستعمل و کثیف این جملات را پیدا می‌کند: شجاع باش، کارها مرتب است، حال من هم خوب است، ترا در آغوش می‌گیرم...

روز اول آوریل است و مارسل به سوی رومانویل در حرکت است، پیش خود فکر می‌کند: آری، من شجاع خواهم بود.

سرباز آلمانی می‌گوید: او اینجا نیست!

در این روز مجدداً مارسل با رنگ پریده به خانه بازمی‌گردد: آن روزها گفته می‌شد که زندانیان سیاسی را تیرباران کرده‌اند.

* * *

کار شکنجه‌آمیز اوبه پایان می‌رسد. دیگر از کجا بفهمد که رایموند تیرباران شده یا نه؟ برای او چاره‌ای باقی نمانده است جز آنکه به قبرستان برود. قبرهای این اشخاص را پیدا می‌کند: مونتروژ، تیائیس، باکنو، کلمب. می‌گویند که تیرباران شده‌ها را همیشه در قبرستان ایوری دفن می‌کنند. مارسل به آنجا می‌رود.

در برابر قبرهای جدیدی ایستاده است. به‌نظر می‌رسد که در یک قبر عدهٔ زیادی را دفن کرده‌اند. انسان نمی‌تواند قبول کند در عمق این خاک‌ها کسی خفته است، که او را دوست دارد.

در دفتر قبرستان مارسل با نهایت شجاعت می‌گوید: اگر حقیقت را بگویید من راحت می‌شوم. بگویید آیا شوهر من رایموند فوکلد در اینجا دفن شده؟

ـ چنین کسی را نمی‌شناسیم.

ـ او وطن‌پرستی بود که به خاطر همهٔ ما جنگید. مسلماً آلمانی‌ها او را تیرباران کرده‌اند.

ـ ما نمی‌دانیم.

ـ من چیزی نخواهم گفت که موجب زحمت شما شود. آخر شما هم فرانسوی هستید. این مطلب را نمی‌توانید برای همیشه مخفی کنید.

ـ نام شوهر شما در لیست ما نیست.

ـ پس او اینجا نیست؟ آشکارا بگویید.

ـ با اطمینان نمی‌توانیم این موضوع را بگوییم همین‌قدر می‌گوییم که در دو هفتهٔ اخیر کسی را اینجا دفن نکرده‌اند.

دو هفتهٔ قبل رایموند در زندان رومانویل بوده است.

مارسل به قبرستان‌های دیگر می‌رود.

* * *

خانه رایموند در حالی که مارسل را در آغوش می‌کشد می‌گوید: بالاخره آمدی، نمی‌دانستم چطور ترا پیدا کنم. هشت روز است که برای تو نامه‌ای رسیده.

ـ رایموند فرستاده؟

ـ بله رایموند فرستاده. من سر نامه را باز کردم البته خواهی بخشید. زیرا نتوانستم بیش از این صبر کنم.

روی یک صفحه کاغذ کوچک که از دفتر یادداشتی کنده شده مارسل با عجله جملات زیر را می‌خواند:

ـ عزیزم، ما را به آلمان می‌فرستند. همهٔ رفقای ما، که تو آنها را می‌شناسی با من هستند و حال همگی خوبست. هیچ غصه نخور. در سال آینده با هم گل نسرین خواهیم چید. فرزندمان را خوب مواظبت کن، من

هر دوی شما را دوست دارم و از دور شما را می‌بوسم. ما پیروز خواهیم شد، شجاع باش.

مارسل می‌پرسد: چه کسی این نامه را آورده؟ در این لحظه نمی‌داند بخندد یا بگرید.

نامه را زنی آورد او تصور می‌کرد آدرس تو اینجاست.

مارسل با صدای بلند می‌گوید: رایموند من! او زنده است. من او را خواهم دید.

ــ ولی چرا او از گل نسرین صحبت کرده؟

ــ برای اینکه مرا خوشحال کند. سه سالست او به من قول داده که با هم مسافرتی کنیم ولی پیوسته اتفاقاتی رخ داده است ــ در این وقت بر چهرهٔ اشک‌آلود مارسل لبخند زیبایی ظاهر می‌شود.

❋ ❋ ❋

مارسل در را باز می‌کند و زن جوانی را مقابل خود می‌بیند که در زندان رومانویل با هم آشنا شده بودند. زن می‌گوید: آه، شما اینجا هستید! آمدم که شما را ببینم.

ــ عجب ملاقات خوبی! من هم میل داشتم شما را مجدداً ببینم. اکنون می‌دانم شوهر من کجاست.

ــ من هم می‌دانم و باید از شما تشکر کنم.

ــ چرا؟

ــ چند روز پیش، نامه‌ای به‌عنوان من در کلامار تدیدید؟

ــ بله. آن نامه به دست من رسید.

ــ اوه! چه بهتر!

ــ چطور این نامه به‌دست شما رسید؟

ــ ناشناسی آن را آورد. او نامه را در خیابان پیدا کرده بود. آن نامه را

زندانیان از اتومبیل بیرون انداخته بودند. نامه‌های ما در یک پاکت بود و آدرس من روی آن نوشته شده بود.

مارسل می‌گوید: پس شوهر شما با شوهر من یکجا هستند. آنها را به آلمان برده‌اند.

ـ بله، می‌دانم، راحت شدند.

۱۷

ـ Er is tot! Raus![1]

رایموند و دوستش روبر هریک سر و ته پارچه‌ای را که جسد رفیقشان در آن قرار دارد می‌بندند.

سلمانی بلوک[2] تکرار می‌کند: Schnell! Schnell![3]

در این بلوک صد و پنجاه نفر تبعیدی مانند گوسفندان به هر سو می‌دویدند. در بازداشتگاه ماتهاوزن، زندانیان غیرسیاسی ـ قاتلین و جانی‌ها ـ که ریاست بلوک را به‌عهده داشتند، ساعت چهار بیدار می‌شوند. زندانیان سیاسی را کتک می‌زنند. در این محل مقدار زیادی جوال‌کاه روی هم انباشته شده است. گرد و غبار مانند گردبادی به هر سو می‌رود. منظرهٔ یک اسب‌دوانی وحشیانه را دارد. انسان‌ها روی هم می‌غلتند، به هر طرف پرتاب می‌شوند، در میان این گروه، غولی با سینهٔ

---

۱. او مرده! ببرید بیرون!

۲. بلوک محوطه‌ای بود به طول و عرض ۱۶ متر در ۸ متر و در آن قریب ۱۰۰ تا ۳۰۰ نفر محبوس می‌شدند. سلمانی بلوک کسی بود که ضمن این کار مسئول بهداشت آنجا هم بود. این پست پس از پست رئیس بلوک و منشی عالی‌ترین پست بود و اغلب قاتلین این کار را انجام می‌دادند.

۳. سریع، سریع.

پهن ایستاده است و با شلاق خود زندانی‌ها را کتک می‌زند. دو یا سه اسیر بدبخت از تهیب رئیس بلوک بر خود می‌لرزند. برای آنها این روزهای زیبای ماه مه، مانند آخرین روزهای زندگی است!

رایموند و روبر در حالی که به هر سو پرتاب می‌شوند از میان این ازدحام و غوغای وحشت‌آور راهی باز می‌کنند.

شب قبل میشل مرده است. دیروز هنگام کار میشل بیهوش شده بود. یک کاپو[1] به ضرب لگد او را به‌هوش آورد. در موقع بازگشت از کار، آنها میشل را با خود آوردند و حتی او را به بلوک رساندند ولی در بین راه جان سپرده بود. یک ماه و نیم بود که رایموند و رفقایش به‌اتفاق ۶۰ نفر فرانسوی به بازداشتگاه ماتهاوزن منتقل شده بودند. میشل، دهمین رفیقشان بود که جان می‌سپرد.

مرگ در ماتهاوزن به هیچ‌وجه سخت نیست. لازم است که چند هفته انسان را به حد اعلای گرسنگی برسانند. غذای آنجا را لیوان آبی تشکیل می‌دهد. پس از خوردن انسان بلافاصله دچار اسهال خونی می‌شود. لگد سربازان، فشار زیاد در موقع کار، روز بارانی، یک دقیقه غفلت و یا کمی دیر رسیدن به محل کار که در این صورت زندانیان را کتک می‌زنند ــ و از این قبیل شکنجه‌ها سبب می‌گردد که یک روز صبح دیگر آدم از جا برنخیزد. سخت‌ترین ایام، سه ماه اول است تا انسان بتواند به وضع بازداشتگاه عادت کند. اگر انسان توانست این سه ماه را بگذراند، امکان دارد که جان به‌سلامت برد. این تنها امکانی است که می‌تواند انسان‌های محکوم به مرگ را نجات دهد.

---

۱. Kapo به یکی از زندانیان گفته می‌شد که در بازداشتگاه‌ها مأمور بود در موقع کار مواظب دیگران باشد. اغلب جانی‌ها این پست را داشتند. آنها مجاز بودند بدون بیم از مجازات هر کس را می‌خواهند بزنند و بکشند.

رایموند و روبر جنازهٔ میشل را به محل شستشوی اجساد می‌برند. در آنجا دو جسد لخت دیگر روی زمین قرار دارد. سلمانی بلوک با چاقویی که در دست دارد بند شلوار راه‌راه میشل را پاره می‌کند و می‌گوید: "Ausziehen" [۱]

آنها با دقت شلوار را درمی‌آورند. قسمت بالای ران‌های میشل به اندازهٔ ساق پای انسان شده است. پیراهن او را درمی‌آورند. ناگهان تکه نان سیاهی از زیر پیراهن او پایین می‌افتد کمی روی زمین می‌غلتد، رایموند با شتاب آن را برمی‌دارد. این تکه نان سیاه را میشل روز قبل از مرگش نتوانسته است بخورد.

بدن او کاملاً لاغر شده و از زیر پوست بدنش دنده‌ها نمایان است. موهای سرش را تراشیده‌اند. میشل صاحب دو کودک است. سلمانی بلوک می‌پرسد: "Wasser!" [۲].

روبر مقصود او را می‌فهمد، با مشت‌هایش مقداری آب برمی‌دارد و به سینهٔ میشل می‌پاشد. رایموند لباس‌های او را در صندوق می‌گذارد، در این‌وقت سرباز آلمانی با یک مداد آبی در دفتر خود یک نمرهٔ طویل می‌نویسد: «۲۵۵۱۱»

کار میشل به انجام می‌رسد.

امروز صبح رایموند و روبر دیگر وقت کافی ندارند خود را بشویند و برای اینکه به صف اُسرا برسند به‌سرعت می‌دوند. هر روز در یک ظرف کوچک یک‌چهارم لیتر آبگوشت سیاه می‌گیرند که به جای قهوه هم هست. رایموند نان را از زیر پیراهنش بیرون می‌کشد.

روبر می‌گوید: باید یک تیکه هم برای ژگن و ویکتور نگه‌داریم.

---

۱. لباسش را دربیاورید!
۲. آب.

همه متوجهٔ نان خوردن آنها می‌شوند. دور از آنجا تقریباً به فاصلهٔ سی متر از روی اجساد که می‌سوزانند دود بلند می‌شود. و بوی گوشت کباب‌شده می‌دهد.

چند روز قبل هنگامی که یک کاپو می‌خواست یک دستهٔ یازده نفری فرانسوی را برای کار پیش برتل ببرد به مسخره گفته بود:

"Alles Krematorium!"[1] رایموند و رفقایش هم جزء این دسته بودند. آرماند با چهرهٔ باریک و بینی بزرگش در آن دسته جلب توجه می‌کرد. کار نزد برتل یعنی سنگ‌کشی در ماتهاوزن یکی از دشوارترین کارهاست.

وقتی که به پای صخره‌های سنگ می‌رسند و می‌خواهند شروع به کار کنند ژگن بلند می‌گوید: این آدم‌خوار فکر می‌کند می‌تواند ما را با این کار بترساند. رفقا، باید کار کردن را به او نشان بدهیم.

رایموند می‌گوید: نباید بلند صحبت کرد؛ او متوجهٔ ماست. روز اول نباید کاری کنیم که ما را از بین ببرند، در غیر این‌صورت همیشه او را در اختیار خواهیم داشت.

مشغول کشیدن یک تراژه[2] می‌شوند. آرماند از دیگران دوری می‌کند. پس از جریان رومانویل همهٔ رفقایش او را از خود می‌رانند. هیچ‌کس با او حرف نمی‌زند. او سبب دستگیری این عده شده است.

اُسرا با سرهای لخت زیر آفتاب سوزان این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. گاهگاهی شلاقی بر پشت‌های خمیده فرود می‌آید.

در آنجا باید سنگ‌کشی کرد. سنگ‌هایی که مانند بهمن می‌غلتند، سنگ‌هایی که شانه در زیر بارشان خرد و پشت دوتا می‌شود. سنگ‌های

---

۱. همه به طرف کرماتوریوم.

۲. یک صفحهٔ چوبی است که برای حمل سنگ‌های بزرگ بکار می‌رود.

عظیم با صدای خفه‌ای روی صفحهٔ ارابه می‌افتند. سنگ‌هایی که برای ساختمان بکار می‌رود باید تراشیده شود. اینها را باید انسان‌هایی حمل کنند که با بدن لخت زیر تازیانه می‌لرزند، انسان‌هایی که به هر طرف می‌دوند، انسان‌هایی که می‌غرند. هر روز وضع بدین منوال است.

یک نفر اسپانیایی که کاپو است و کلاه لبه‌دار سرش است می‌گوید: هی، فرانسوی!

رایموند می‌پرسد: چیه؟

ـ به رفیقت که آن عقب ایستاده بگو کار کند وگرنه کتک خواهد خورد.

و او در این‌وقت آرماند را نشان می‌دهد. آرماند مانند جانور طلسم شده روی سنگ‌ها ایستاده است و آهسته کار می‌کند.

ـ او رفیق من نیست.

ـ چطور؟ او هم فرانسوی است.

ـ او یک نفر فراتسوی است که به من و رفقای من خیانت کرده. علت اینکه ما اینجا هستیم اوست.

ـ سبب توقیف رفقای تو او بوده است؟

ـ بله.

ـ خوب، من دیگر غصهٔ او را نمی‌خورم. اکنون خواهید دید.

مرد اسپانیایی از آنجا دور می‌شود ولی قبل از رفتن آنها می‌گوید:

ـ کاری نکنید که دیگران متوجه شما شوند. از من ترس نداشته باشید ولی کاپوهای دیگر را از نظر دور نکنید.

به‌زودی در ماتهاوزن خبر جدیدی منتشر می‌شود یک ساعت بعد همهٔ اُسرا می‌دانند که عده‌ای از فرانسوی‌ها را آرماند به اینجا کشانیده.

یکی از آلمانی‌ها نزد برتل می‌رود تا با او در این باره صحبت کند.

در آنجا برای جنایتکاران قانون سختی وجود دارد. آنها فکر می‌کنند

ممکن است که این افراد باز هم به چنین کاری دست بزنند. این قانون قانون جزاست.

برتل در حالی که شلاقی بدست دارد ودر حرکت است می‌پرسد:

ـ Wo ist bieser Frunzose?[1]

آرماند هنوز متوجه نشده است.

برتل دو نفر آلمانی دیگر را صدا می‌کند، آنها می‌خندند. برای آنها بی‌تفاوت است که او آرماند است یا شخص دیگری است آنها فقط کارشان اینست که انسان را تا سرحد مرگ بزنند.

هر سه نفر به طرف آرماند می‌روند.

رایموند از مرد اسپانیایی می‌پرسد: با او چه خواهند کرد؟

ـ کارت را بکن و به آنها کاری نداشته باش.

دو نفر از آلمانی‌ها پشت توده‌ای از سنگ‌ها می‌ایستند.

ـ Komm her! Komm her![2]

آرماند سرش را بلند می‌کند. ناگهان بر اثر یک سیلی و دو لگد که بر شکمش نواخته می‌شود سه متر به عقب پرتاب می‌گردد در حالی که تلو تلو می‌خورد بلند می‌شود در این وقت سنگ بزرگی به طرف او پرتاب می‌شود که سرش را مجروح می‌کند.

Los Los![3]

دو سرباز آلمانی دو تخته برمی‌دارند و با نهایت سختی به بدن او می‌زنند. یا او را کنار یک سربالایی می‌برند و با لگد به دنده‌هایش می‌کوبند.

ـ زود!

---

۱. این فرانسوی کجاست؟
۲. بیا اینجا! بیا اینجا!
۳. یالله یالله!

در قسمت بالای این سربالایی منطقهٔ ممنوع‌الورود است. اگر کسی به آن‌طرف سیم‌ها برود سربازان اس‌اس ماشهٔ مسلسل را می‌کشند و تیراندازی می‌کنند. حالا آرماند می‌تواند برای آنها یک هدف عالی بشود.

سیم‌های آهنی با میخ‌های چوبی محکم شده است و قریب سی سانتیمتر از زمین ارتفاع دارد. این سربالایی زیاد تند نیست. نزدیک ۵ متر دامنهٔ آنست.

ـ برو! برو!

آرماند در حالی که خون سر و صورتش را فراگرفته است روی سنگی می‌غلتد. نمی‌تواند از سربالایی بالا برود.

یکی از آلمانی‌ها لگدی به او می‌زند و دیگری پای او را می‌گیرد و می‌کشد.

آرماند که کتش پاره شده ناله می‌کند: نه! نه!

آرماند نیمه‌خیز شده و بلافاصله طاق‌باز به زمین می‌افتد. با شلاق سیمی به بدنش می‌زنند، آرماند دارد خفه می‌شود، نفسش بند آمده.

برتل جلو می‌دود، کمر او را می‌گیرد و بلند می‌کند.

ـ خوب، عزیزم با من بیا...

برتل مجدداً یک سیلی بسیار محکم به او می‌زند و سپس سنگی را به او نشان می‌دهد. آخرین نیروی آرماند نزدیک به اتمام است. سنگ را تا زانوان خود بلند می‌کند، چهره‌اش از درد تغییر کرده، خون و جراحت از بینی‌اش جاریست.

ـ زود باش! زود باش!

دو شلاق دیگر به او می‌زنند. او مانند دیوانه‌ای شروع به دویدن می‌کند. پس از مقداری دویدن جلوی سربالایی می‌ایستد و سنگ از دست لرزانش پایین می‌افتد. بازوان خود را جلوی پیشانی‌اش نگه‌می‌دارد

تا از ضربهٔ شلاق‌ها در امان باشد. خون سراپای او را فراگرفته است. ناگهان در حالی که تلو تلو می‌خورد و مشت‌هایش را گره کرده، مانند شخص مستی به پیش می‌رود و مشت خود را در هوا تکان می‌دهد.

ژگن می‌گوید: با همهٔ اینها جرأت خوبی دارد. اگر او با پلیس هم این کار را می‌کرد ما اکنون اینجا نبودیم.

برتل شلاق خود را بدست می‌گیرد.

روبر فریاد می‌کشد: کافی است!

کاپو می‌ایستد. رایموند به مرد اسپانیایی می‌گوید: به او بگو کافیست.

برتل می‌چرخد و می‌پرسد: Das istgenug?[1]

فرانسوی‌ها جواب می‌دهند: بله.

برتل یک لگد به آرماند می‌زند و از آنجا دور می‌شود. یکی از اُسرا با اعمال شاقه می‌پرسد: چرا نگذاشتید او را آنقدر بزنند تا بمیرد؟ آرماند دیگر نمی‌تواند از جا برخیزد و شروع به خزیدن روی زمین می‌کند.

رایموند می‌گوید: ما نمی‌توانیم تحمل کنیم. درست است او به ما خیانت کرده ولی ما همه انسان هستیم.

برتل و مرد اسپانیایی با هم مشغول صحبت هستند.

کمی بعد روبر می‌پرسد: چه می‌گفت؟

اسپانیایی جواب می‌دهد: می‌گفت فرانسوی‌ها ترسو هستند و از این جهت او این کار را کرده است. و بعد کاملاً آهسته افزود.

در همهٔ کارها با احتیاط باشید.

---

۱. کافی است؟

۱۸

رایموند در حالی که خود را به پشت ارابه مخفی کرده است به رفقایش می‌گوید: حرف مرا فهمیدید؟ وقتی که اتومبیل باری آمد هرکدام به مستراح می‌رویم و هنگامی که ماشین سر پیچ رسید حمله می‌کنیم. یعنی در همان لحظه‌ای که روس‌ها حمله می‌کنند فهمیدید چه باید کرد؟

ـ بله.

ـ بسیارخوب، حالا هرکس به کار خود مشغول می‌شود و تا آن وقت باید مرتب کار کنیم.

رایموند، ویکتور، ژگن و روبر هرکدام به‌تنهایی دور می‌شوند. روز پیش آنها تصمیم گرفته بودند که یک ماشین پر از چغندر را تاراج کنند. هر روز بعدازظهرها وقت معینی یک ماشین باری از میان محوطهٔ کار آنان می‌گذشت. سه نفر سربازان اس‌اس که هریک چوب دوشاخه و شلاقی بدست داشتند آن را محافظت می‌کردند، روس‌ها هم که در کنار خیابان کار می‌کردند برای بدست آوردن چند چغندر گاهی به این کار دست می‌زدند. آنها روشی مخصوص به خود داشتند، بدین معنی که چند نفر را پیش می‌فرستادند. اس‌اس‌ها شروع به زدن آنها می‌کردند و در این وقت دیگران حمله می‌کردند و هرکدام مقداری چغندر برمی‌داشتند و پس از

آن هرچه بدست آورده بودند با هم قسمت می‌کردند. بهترین جا برای این کار پیچ جاده‌ای بود که سنگ‌ها و درختان آن را از نظر پنهان می‌کردند. در آن‌جا انسان می‌توانست به اطراف بگریزد.

در طرف دیگر خیابان، روبروی روس‌ها، دستهٔ برتل کار می‌کرد و گردابی آنجا را مجزا می‌ساخت. در امتداد این گرداب مستراح جای داشت، رایموند و رفقایش برای حمله، این نقطه را انتخاب کرده بودند.

تقریباً ساعت چهار است.

ژگن فریاد می‌کشد: خبردار!

همگی آهسته و تنها به طرف مستراح می‌روند.

ماشین باری از جلوی صخره عبور می‌کند و وارد جاده می‌شود. همه بی‌آنکه اطلاعی از این کار داشته باشند مشغول به‌کارند. مستراح‌ها بوسیلهٔ تخته‌ها پوشانده شده و اکنون این چهار نفر پشت آنها انتظار می‌کشند.

آنها باید قریب سی متر جلو بروند تا به جاده برسند ولی قبل از رسیدن به جاده باید از روی یک پل بگذرند.

مقابل آنها روس‌ها، در کمین‌اند و از ترس کاپو پشت سنگ‌ها مخفی شده‌اند. حالا ماشین به کنار ساختمانی رسیده است و آهسته حرکت می‌کند. محافظان اس‌اس زیادتر شده‌اند. دو نفر اس‌اس با چوب‌های دوشاخه بالای ماشین نشسته‌اند و دو نفر دیگر عقب ماشین حرکت می‌کنند.

آنها به روس‌هایی که ایستاده‌اند داد می‌زنند: Weg Weg [1]

وقت حمله رسیده است. رایموند می‌گوید: یاالله باید برویم و

---

۱. کنار! کنار!

بی‌درنگ با ویکتور به پیش می‌دود. وظیفهٔ آنها اینست که اس‌اس‌ها را سرگرم کنند.

ژگن آدمی چالاک و زرنگ است و از این‌رو وظیفه دارد چغندرها را برداشته و فرار کند. او به فاصلهٔ ده متری روبر و پشت سر او در حرکت است.

اس‌اس‌ها متوجهٔ آنها می‌شوند. رایموند و ویکتور روی پل می‌ایستند و مردد‌ند. ماشین در فاصلهٔ ده متری آنهاست. در این لحظه قریب سی نفر از روس‌ها از طرف دیگر حمله می‌کنند. اس‌اس‌ها با آنها مشغول می‌شوند و از هر طرف شلاق می‌زنند. یک نفر از آنها با سر خون‌آلود می‌گریزد. رایموند و ویکتور از موقعیت استفاده می‌کنند. به یکی از اس‌اس‌ها نزدیک می‌شوند و ضربه‌ای به او می‌زنند.

در این بین آنها به هر طرف پرتاب می‌شوند. اس‌اس‌ها از ماشین بالا رفته‌اند و می‌خواهند به طرف چپ حرکت کنند. در این وقت مجدداً عده‌ای از روس‌ها حمله می‌کنند. کاپوها با شلاق‌های خود برای کمک به اس‌اس‌ها به این‌طرف می‌دوند.

ژگن در این بین فرار می‌کند و در میان آب‌ها مقداری پیش می‌رود و خود را به پل می‌رساند. در این بین کارگران مشغول بکار می‌شود. کاپوها با شلاق دیگران را دور می‌کنند.

* * *

رایموند روی لاوکی کنار ویکتور نشسته است. می‌گوید: من یک شلاق خوردم. و بعد پهلویش را می‌مالد.

ــ اس‌اس‌ها زدند؟

ــ نه، وقتی که فرار می‌کردم یک کاپو زد.

ــ با وجود این خوب توانستیم فرار کنیم.

ــ دفعهٔ آینده باید کمی زودتر حمله کنیم.

ـ ژگن چیزی بدست آورد؟

ـ گمان می‌کنم.

ـ روبر چه کرد؟

ـ خواهیم دید. حالا می‌آید...

ـ روبر با شکم جلو آمده پیش می‌آید. نخی را که به جای کمربند به خود بسته است باز می‌کند.

می‌گوید: من آوردم و بعد از زیر پیراهنش دو چغندر بیرون می‌آورد.

رایموند چاقو کهنه‌ای درمی‌آورد و شروع به قسمت نمودن چغندر می‌کند.

اینها را در جیب‌هایتان محفوظ کنید و مواظب باشید کسی آنها را نبیند.

ویکتور می‌گوید: من حالا یک تکهٔ آن را می‌خورم. قند دارد.

ژگن پس از اینکه قسمت خود را می‌گیرد می‌گوید: حالا کاملاً مانند شبی که به سنت‌آسیس می‌رفتیم، آماده‌ام. خوشمزه است؟

* * *

در پای صخره‌های ماتهاوزن کار ادامه دارد. ساعت دو بعدازظهر است، ناگهان شیپوری صدا می‌کند. باید واقعهٔ تازه‌ای روی داده باشد زیرا این موضوع تا به حال سابقه نداشته است.

روبر از پیرمردی سؤال می‌کند: چه خبر است؟ این مرد یک‌نفر اطریشی است که آنجا کار می‌کند. مرد اطریشی پاسخ می‌دهد:

ـ نمی‌دانم.

کمی دورتر از آنجا منجنیق بزرگی قریب سی متر بالاتر از روی زمین مانده است. صدای شلاق‌ها به گوش می‌رسد. اس‌اس‌ها به هر طرف می‌دوند.

کاپوها از هر طرف فریاد می‌زدند: .Antreten Antcten [1]

همه از کار دست می‌کشند و به صف می‌ایستند.

یک نفر می‌گوید: باید جریان مهمی باشد، آنهایی که بیش از همه سابقه در این بازداشتگاه‌ها دارند این موضوع را واقعهٔ جدیدی می‌دانند. دسته‌ها را به‌سرعت می‌شمرند و حاضر غایب می‌کنند.

هزار و سیصد اسیر که به دو قسمت شده‌اند ساکت ایستاده‌اند. چهره‌هایشان را ترس فراگرفته، کاپوها آرام هستند، رئیس بلوک و رئیس کاپوها با شتاب از برابر صف‌ها می‌گذرند و اُسرا را صدتا صدتا می‌شمرند. یک‌نفر غایب است. دو اسیر با شتاب می‌آیند و در صف آخر می‌ایستند. رئیس بلوک می‌رود و چند سیلی به آنها می‌زند. هر دوی آنها کاپو هستند.

هیچ‌کس از جای خود نمی‌جنبد.

اس‌اس‌ها روی سنگ‌ها ایستاده‌اند. روبر متوجه یکی از آنها می‌شود که چند بار روی علف‌ها خم می‌شود و چیزی را برمی‌دارد.

ژگن زیر لب می‌غرد: توت‌فرنگی می‌چیند.

کاغذی راکه باد آورده روی پله‌های بزرگ ــ صد و بیست و شش پله است ــ می‌رقصد.

رئیس کاپوها می‌گوید: ساکت باشید.

ژگن هنوز متوجه سرباز اس‌اس است که روی صخره ایستاده است.

ژگن می‌غرد: آن بالا چه می‌خورد؟

رئیس بلوک دسته‌کاغذی را درآورده و با صدای بلند می‌گوید:

بیست و پنج، پانصد و پانصد و دو.

---

۱. بخط، بخط.

ژگن می‌گوید: آه لعنتی این نمرهٔ من است.

ـ بیا جلو.

رئیس کاپوها اضافه می‌کند: تند، بیا اینجا.

ژگن از صف خارج می‌شود و به آن‌طرف می‌رود.

بیست و پنج، پانصد و...

ژگن دیگر به چیزی توجه نمی‌کند تنها متوجه می‌شود که رایموند هم کنار او جای می‌گیرد و از این موضوع خوشحال می‌شود.

حاضر غایب ادامه دارد. افراد پشت سر هم از صف خارج می‌شوند و به صف جدید دیگری که در پنج ردیف تشکیل شده است ملحق می‌شوند. همهٔ آنها فرانسوی هستند. روبر دهمین نفر و ویکتور چهاردهمین نفر است. پس از آنکه همگی جمع می‌شوند رئیس بلوک مجدداً صورت را می‌خواند، رئیس کاپوها نمرهٔ اُسرا را که بر لباس‌های راه‌راه آنها دوخته شده است بررسی می‌کند. اکنون همهٔ فرانسوی‌ها که در پای صخره کار می‌کنند یکجا جمع شده‌اند. اس‌اس‌ها لوله‌های تفنگ خود را به سوی آنها گرفته و به دورشان حلقه زده‌اند.

رئیس کاپوها فریاد می‌کشد: تمام شد، مشغول شوید، شیپور برای دومین بار به‌صدا درمی‌آید و اُسرا بسر کارهای خود می‌روند.

دستهٔ فرانسوی‌ها به طرف پله‌ها حرکت می‌کنند.

پیرمرد فقیر و رنگ‌پریده‌ای که کنار رایموند ایستاده است می‌پرسد: ما را به کجا می‌برند؟

ـ قطعاً می‌خواهند به جای دیگری بفرستند.

ـ مطمئن هستی؟

ـ اگر به قیمت جانمان تمام نشود.

ـ اینطور فکر می‌کنی؟

ـ چطور چنین فکری نکنم؟

ـ من شنیدم یکی از آلمانی‌ها می‌گفت اوضاع سخت می‌شود.

ـ صبر کن خواهی دید.

ژگن می‌گوید: بدتر از همه اینست که باید امروز از چغندرها صرفنظر کنیم.

* * *

ـ خوب یک بار دیگر تکرار می‌کنیم؛ پل ناسیونال، تولبیاک، برسی، اوسترلیتز، پل تورنل.

ـ تو پل سورلی ـ مورلان را فراموش کردی!

ـ بله این همان پلی است که ما در جستجویش بودیم. حالا درست شد.

ـ نه یک پل کسر داریم.

ـ پل آلما را گفتید؟

ـ درست است. همان را فراموش کرده بودیم. کنار این پل مقر پادگان پیاده‌نظام است.

ـ مجدداً شروع کنیم؛ ناسیونال.

ـ یکی.

ـ تولبیاک.

ـ دوتا.

ـ رفقا لازم نیست همگی را بشمرید. زیرا همه را تا به حال نام برده‌ایم. روی‌هم‌رفته ۳۱ پل در پاریس است که همگی را شمردیم. بگذارید بازی دیگری بکنیم.

ـ چه بازی؟

ـ پارک‌ها و باغ‌ها را بشمریم.

ـ من شروع می‌کنم: لوکزامبورک.

ـ تویلری.

ـ مونتسوری.

ـ پارک سن‌ژاک.

ـ این پارک کوچک است.

ـ باغ آن وکبوترانش را هم اضافه می‌کنیم. به نظر تو چطورست؟

ـ تپهٔ شومون.

ـ تپهٔ روژ.

فرانسویان را از پای صخره‌ها به حیاط بلو شمارهٔ ۱۶ می‌برند، حالا آنها به دور رویر نشسته و مشغول بازی هوش هستند. ۳۷۶ ایستگاه راه‌آهن و بعد هم پل‌هایی را که روی رود سن قرار دارد شمرده‌اند و اکنون در باغ‌های پاریس مشغول گردش‌اند.

ـ باغ کلونی.

ـ پارک کلونی.

ـ این که همانست.

ـ نه عزیزم. باغ کلونی در امتداد بولوار سن‌ژرمن است در حالی که پارک کلونی در میدان کوچک گارآبی است.

وقت می‌گذرد. پس از اینکه یک نفرپارک بوسیکو را نام می‌برد وکسی جوابی نمی‌دهد ویکتور می‌گوید: تفاوتی ندارد. حالا من از خودم می‌پرسم اینجا چه باید بکنیم؟

ژگن پاسخ می‌دهد: می‌بینی که وقت می‌گذرانیم. این کار بهتر از آنست که در پای صخره‌ها جان بکنیم.

ـ بله ولی ما را بی‌جهت به این‌جا نیاورده‌اند. به نظر می‌رسد سایر فرانسویان را هم در بلوک‌های خود نگهداشته‌اند.

ژگن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

ـ رایموند، بگو هنوز هم جریان سنت‌آسیس را به خاطر می‌آوری؟

ـ چطور؟

ـ سال قبل این موقع بود.

ـ درست است.

ـ عملیات در سینما رکس را چطور؟

ـ در ماه سپتامبر بود.

ـ بمب هتل لدفور را؟

ـ این کار را قبل از اینها کردیم.

ـ دلمان خوش است که بی‌جهت ما را به اینجا نیاورده‌اند. اگر تا به حال آن‌جا بودیم چه کارهایی انجام شده بود؟

ویکتور می‌گوید: بله وضع خوبی بود!

چهار رفیق به دور هم نشسته‌اند.

روبر می‌گوید: خیلی دلم می‌خواست بدانم نامه‌های ما رسیده یا نه.

رایموند خاطرنشان می‌کند: من نامهٔ خود را در پاکت میشل گذاشتم و روی آن آدرس همسر او را نوشتم. از پنجرهٔ ماشین دیدم که یک نفر آن را برداشت.

ژگن می‌گوید: تنها آرزویم اینست که از مادرم اطلاعی بدست بیاورم.

ـ یک سال گذشته است!

ـ راستی؟

ـ توجه کن، وقتی ما را به اینجا آوردند، گفتم شاید ماندن در اینجا دو ماه طول بکشد. تابستان گذشت و اکنون پاییز رسیده است.

یک فرانسوی دیگر می‌پرسد: فکر می‌کنی باز هم مدت زیادی طول خواهد کشید؟

ـ امیدوارم به‌زودی تمام شود.

ویکتور می‌گوید: روس‌ها خارکف را پس گرفته‌اند و اکنون به رود دنیپر نزدیک می‌شوند.

ـ به نظر تو چند وقت دیگر باید صبر کنیم؟

ـ نمی‌توان دقیقاً حدس زد.

ـ فکر می‌کنی آخر امسال جنگ تمام شود؟ خیلی دلم می‌خواهد شب تولد مسیح به خانه بازگشته باشم.

ـ شاید.

رایموند می‌گوید: در هر حال سال آینده تمام خواهد شد.

ـ چرا؟

ـ من به همسرم قول دادم سال آینده با او به گردش برویم و گل نسرین بچینیم.

یک فرانسوی دیگر که تا به حال خود را داخل بازی و جمع آنها نکرده است می‌گوید: خیلی می‌ترسم از اینکه آن روز را نبینم.

ـ به چه دلیل؟

ـ آلمان‌ها ما را از محل کار خارج کردند و وقتی که به اینجا آمدیم رئیس بلوک کمی سوپ به ما داد و گفت بگذارید راحت باشند.

ـ او خیلی خوشحال بود، اصلاً حرفی هم به شما نزد؟

ـ خوب، چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

ـ ما را تیرباران خواهند کرد.

* * *

صحبت آنها قطع می‌شود.

رایموند می‌پرسد: حالا می‌خواهید چه بازی دیگری بکنید؟

به او جوابی داده نمی‌شود، می‌گوید: روبر حکایتی برای ما بگو!

روبر می‌گوید: یک حکایت سربازی خواهم گفت: و بعد کلمهٔ R را با نوک زبان مانند صدای مسلسل چند بار تکرار می‌کند: می‌فهمید...؟

ژگن می‌پرسد: این آدم نفهم شما را ترساند؟ من اکنون برایتان حکایتی خواهم گفت.

رایموند با تبسم سرش را بلند می‌کند و دیگران هم گوش می‌دهند.

ـ رفقا شیپور می‌زنند باز چه خبر شده؟

ـ صدایی می‌آید، گوش کنید، یک کاپو با یک منشی از پای صخره بازمی‌گردند.

منشی می‌غرد: بیایید بخط، فردا باید کار کنید.

فرانسوی‌ها به ترتیب قد می‌ایستند. اُسرا مخلوط شده‌اند. از مراجعت مجدد کاپو متعجبند.

ژگن می‌گوید: ما تخم دوزرده گذاشته بودیم، بدون اینکه کاری کرده باشیم به ما سوپ دادند و ما را خوشحال کردند.

مردی که کنار او ایستاده همان شخصی است که قبلاً اظهار ترس می‌کرد. حالا روی نوک پنجه‌های پا بلند می‌شود تا شاید داخل سبد نانی را که روس‌ها از آشپزخانه می‌آورند نگاه کند.

رایموند با آرنجش به پهلوی آن مرد می‌زند و می‌گوید: هه، پیرمرد! به تو نگفتم که گل‌های نسرین خواهیم چید!

۱۹

ـ ولی از آنجا جان سالم بدر بردیم.

ـ ما همیشه آن را شوخی می‌پنداشتیم!

ـ آنها می‌خواستند ما را تیرباران کنند.

ـ راستی چه اتفاقی روی داد؟

ـ از برلین دستور رسید تیرباران ما را به تعویق بیاندازند.

ـ از کجا می‌دانی؟

ـ از اسناد بازداشتگاه معلوم شده است.

ـ بیشتر مردها فرانسوی بودند.

ـ بله از ده نفر فرانسوی شاید یک نفر بازمی‌گردد.

از آن روزی که این دستهٔ فرانسوی را از پای صخرهٔ ماتهاوزن به بازداشتگاه برگرداندند هفده ماه می‌گذرد. در برلین بر فراز ساختمانی که محل وزارت کشور آلمان بزرگ بود پرچم پیروزی در اهتزاز است. تعداد کمی از اُسرا اکنون از تبعیدگاه‌های نازی به میهن خود بازمی‌گردند و رایموند که در ابتدای سال ۱۹۴۴ از رفقایش جدا شده بود اکنون در یک قطار با آنهاست.

ـ ویکتور کجاست؟

ـ او را همراه بیماران می‌آورند.

ـ ژگن چطور؟

ـ سال قبل هنگام کار مرد. ولی تا آخرین لحظه پایداری کرد.

ـ آرماند؟

ـ او سالم از آنجا می‌آید!

آه، ای سرزمین سیه‌روزی

که باید پیوسته سینهٔ تراکاوید

ـ رفقا به حوالی شهر رسیده‌ایم!

ـ اینجا «نواسی‌له‌سک» است! خیلی خراب شده!

ای شهر من! ای شهر من!

بالاخره روزی در زندگی ما

بهار می‌شکفد

ای وطن من، بالاخره آزادی

من می‌گویم؛ تو از آن منی

سربازانی که با قطار به میهن خود بازمی‌گردند سرود می‌خوانند:

آه! ای سرزمینی که سرانجام آزاد شدی

و می‌توانیم در آغوش تو زندگی کنیم و دوست بداریم.

قطار آهسته وارد ایستگاه راه‌آهن شرق می‌شود و می‌ایستد، در اطراف قطار افسران، سربازان و پرستاران منتظرند. ناگهان صدای موزیکی به گوش می‌رسد. کارمندان راه‌آهن به علامت احترام کلاه‌های خود را برمی‌دارند و می‌ایستند.

"Aller enfants de la patrie..." [1]

---

۱. بیت اول سرود مارسیز: برویم فرزندان میهن... م.

اُسرا با لباس‌های راه‌راه خود از قطار بیرون می‌آیند. چشمان آنها در میان آن چهره‌های لاغر بی‌اندازه بزرگ می‌نماید. پرستاری مردی را بغل کرده مانند کودکی می‌برد شاید تمام وزن او سی کیلو نباشد.

ــ شتاب نکنید وقت کافی دارید!

ــ رفقا بیایید اینجا!

رایموند و روبر نگاه می‌کنند که آیا باز هم کسی در قطار هست یا نه!

ــ من یک بسته پیدا کردم.

یکی از اُسرا که به پله‌ای تکیه داده بود و مانند پیرمردی به‌نظر می‌رسد می‌گوید: این بسته مال منست.

ــ محتوی آن چیست؟

ــ کنسرو.

ــ خوب بگیر، می‌توانی بعداً از آن استفاده بکنی.

ــ نه بگذار همان‌جا بماند. عیبی ندارد.

ــ چرا عزیزم، ما آن را برایت خواهیم آورد. سربازان با حالت مهیج و بی‌حرکت اطراف آنها ایستاده‌اند.

افسری می‌گوید: به انتهای ایستگاه بروید. جلو در خروجی ماشین‌ها منتظرند.

یک دسته موزیک، مارش «سامبروموز» را می‌نوازد. اُسرا از میان گروهی سرباز می‌گذرند و سربازان پیش‌فنگ می‌کنند.

رایموند از رفیقش روبر می‌پرسد: همهٔ این کارها به افتخار ماست؟

خارج از آن محوطه در پشت دیوارها، صدها نفر با چشم اشک‌آلود ایستاده‌اند و برای اینکه بهتر بتوانند ببینند به جلو فشار می‌آورند.

از میان مردم یکی فریاد می‌زند: زنده‌باد فرانسه!

هنگامی که مارش می‌نوازد اُسرا به حالت خبردار می‌ایستند.

زن پیری می‌گوید: ای جوانان معصوم!

مردم پاریس با دقت به هر طرف می‌نگرند تا شاید یکی از بستگان خود را بیابند و بعضی‌ها به حال تحیر می‌گذرند، گویی جهان تازه‌ای می‌بینند.

یکی از اُسرا بسته‌ای را که زیر بازوان خود دارد به زمین می‌اندازد، از دیواری می‌گذرد و خود را به سوی زن موسپیدی می‌اندازد.

مردی که کنار رایموند ایستاده است می‌گوید: واقعهٔ بی‌نظیری است. همه گریه می‌کنند.

زن دیگری سؤال می‌کند. پیر پورتال را می‌شناسید؟

ــ ژاک ترپو و لوسین مارشال را چطور؟...

مرتب نام‌هایی شنیده می‌شود.

در پیاده‌رو مردی دست روبر را می‌گیرد و عکسی را به او نشان می‌دهد.

ــ این پسر منست، او را می‌شناسید؟

در خیابان اتوبوس‌ها می‌روند و در این حال پیوسته سؤالات مختلفی از آنها می‌شود.

صدای لرزانی می‌پرسد: در بین شما کسی هست که پی خانواده باشد.

روبر یکی از تبعیدی‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید: این شخص پدر و مادر و دو خواهرش در آشویتس کشته شدند.

ــ او می‌تواند پیش من بماند.

رانندهٔ اتوبوس مقداری سیگار میان آنها تقسیم می‌کند.

ــ همه رفقا، می‌خواهند ما را به هتل لوتسیا ببرند.

* * *

در اتوبوس اُسرا، که رایموند و روبر هم در آن نشسته‌اند، پر از فریاد و ترانه و هلهله شادی است.

یک نفر می‌گوید: پیرمردی می‌خواست به زور پانصد فرانک به من بدهد.

ــ به من یک ظرف شیر دادند.

ــ اینجا رود سن است؟

ــ بله اینجا پاریس است!

شخصی با صدای هیجان‌آوری می‌گوید: پاریس!

ــ ببین آنجا برج ایفل است. می‌شناسی؟

ــ چطور!

اتوبوس به بولوار سن‌ژرمن می‌رسد.

رایموند از دوستش روبر می‌پرسد: آن کافه را می‌بینی؟ در آنجا برای اولین بار ژگن را ملاقات کردم.

در پیاده‌رو چند نفر رنگ خود را باخته‌اند.

* * *

برابر هتل لوتسیا ازدحام زیادی است. روبر هنوز از ماشین پیاده نشده، زن‌ها او را محاصره و پیوسته سؤالاتی می‌کنند.

ــ میشل لوریر کجاست؟

ــ میشل؟ فامیلش چیست؟

ــ لوریر.

ــ خیر او در بین ما نیست. در کدام بازداشتگاه بود؟

ــ نمی‌دانم.

زن دیگر می‌پرسد: پل‌لوی را می‌شناسید؟ او در ماتهاوزن بود.

در این وقت روبر یک جوان یهودی را به خاطر می‌آورد که اس‌اس‌ها او را به بالای صخره‌ها برده و از آنجا به پایین پرتاب کرده بودند. جوان یهودی روی صخره‌ها تیکه تیکه شده بود. نام او لوی بود.

ــ خیر او را نمی‌شناسم.

رایموند چند نفر را به دور خود جمع کرده است.

دختر جوانی می‌پرسد: شما مطمئن هستید که او مرده؟

ــ متأسفانه، بله.

ــ شاید اشتباه کرده باشید. برادر من بسیار سالم است. او ورزشکار بود. و امکان ندارد از سرماخوردگی مرده باشد.

ــ ولی به شما می‌گوید که اینطور نیست.

ــ او قریب ده ماه قبل توقیف شد و در آن وقت کاملاً سالم بود.

وقتی که دختر جوان به طرف دستهٔ دیگری می‌رود، رایموند می‌گوید: او حرف مرا باور ندارد.

ــ او که بود؟

ــ یک کارمند قطار. وقتی که از کار برگشت بیهوش شد و دیگر به‌هوش نیامد. اس‌اس‌ها بی‌آنکه او را معاینه کنند، به محل سوزاندن اجساد بردند.

ــ این موضوع را به خواهرش گفتی؟

ــ من به هیچ‌وجه نمی‌توانم بگویم که او را زنده زنده سوزاندند.

عده‌ای زن که مقداری عکس در دست دارند رایموند را احاطه کرده‌اند و رایموند به‌زحمت خود را از آن میان بیرون می‌کشد.

یکی از آنها فریاد می‌کند: جمع شوید! اکنون نوبت ماست.

* * *

سالنی که در هتل اوتسیا برای آنها در نظر گرفته شده حالا پر از اُسراست. تشریفات زیادی برایشان قائل شده‌اند.

یکی از آنها با صدای مسخره‌آمیزی می‌پرسد: در اینجا با ما مثل بازداشتگاه رفتار نخواهند کرد!

افسر جوانی از پشت میز تحریرش می‌گوید: خواهش می‌کنم کمی آهسته‌تر.

زنی با خوشرویی به کسی پیشنهاد می‌کند شما با من بیایید! تا بسته‌ها را با هم تقسیم کنیم.

افسر سرش را از روی کاغذها بلند می‌کند و می‌گوید: خیر خانم، بگذارید اینجا بماند. ابتدا باید در اینجا کارهایشان تمام شود.

در پشت میزها عدهٔ زیادی کارمند نشسته‌اند. همه‌طور آدمی میان آنها هست. مرد، زن، جوان، سرباز، آنها باید از جلوی میزی به جلوی میز دیگر بروند. کارت‌هایی برای دریافت لوازم و لباس و دیگر چیزها تقسیم می‌شود. افراد برای دریافت هر چیز باید امضایی بدهند و این کار آدم را گیج می‌کند.

ـ معاینهٔ طبی را فراموش نکنید. در انتهای سالن، ولی نه حالا، ابتدا بیایید اینجا.

ستوانی که رایموند را می‌بیند از او سؤال می‌کند: آدرس شما کجاست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ چطور نمی‌دانید؟

ـ چطور؟ در آن‌وقت من به‌طورمخفی کار می‌کردم و پس از دستگیری من همسرم قطعاً خانه‌اش را عوض کرده است.

ـ به طور مخفی؟ قبل از دستگیری چه کارهایی می‌کردید؟

ـ در نهضت مقاومت بودم.

ـ کدام دسته؟

ـ مقصودتان چیست؟

ـ در چه سازمانی بودید؟

ـ در هیچ سازمانی.

ـ پس از افراد نهضت مقاومت نبودید؟

ـ چرا؟

ـ کدام‌یک؟

ـ ف.ت.پ.

ـ چه گفتید؟

ـ گروه‌های آزاد وپارتیزان‌های فرانسه. کافی نیست؟

ـ مسئول شما چه کسی بود؟

ـ ربطی به شما ندارد؟

ـ خواهش می‌کنم مؤدب باشید. درکجا مبارزه می‌کردید.

ـ در فرانسه.

ـ در چه عملیاتی شرکت جستید؟

ـ شما چه‌کار دارید؟

افسر پاسخ می دهد: آقا من با ژنرال دوگل بودم و به شما اجازه نمی‌دهم...

رایموند با صدای بلند جواب می‌دهد: من هم به شما اجازه نمی‌دهم. من مبارزه کردم برای اینکه انسانی آزاد باشم!

افسر رنگ خود را می‌بازد.

شخصی که کنار افسر ایستاده می‌گوید: بسیارخوب، کافی است بروید. یک خواهش دیگر. اسم شما چیست؟

ـ رایموند فوکل، دیگر چه لازم دارید.

ـ بروید جلوی آن میز.

❋ ❋ ❋

ـ خوب جوابی به او دادی.

رایموند متوجه دوستش روبر می‌شود که لباسی را به تن کرده است و آن را امتحان می‌کند. در این حال بلند می‌خندد.

ـ با این لباس مثل یک لولوی سر خرمن شدی!

روبر کت بسیار بزرگ و گشادی به تن کرده است که تا روی زانوانش پایین آمده است.

ـ گمان می‌کنم این بهترین کت است. زیرا آنهای دیگر همه کوتاهند!

رایموند از کارمندی سؤال می‌کند: دیگر چیزی آنجا نیست؟

ـ خیر، همه اینطور نیست. اینها را از آمریکا آورده‌اند.

ـ این راکه نمی‌توان پوشید.

ـ ما مقصر نیستیم.

ـ البته من هم می‌دانم.

ـ با آن پول‌هایی که برای تبعیدی‌ها جمع کردند ممکن بود بهترین چیزها را خرید.

ـ ولی به جای آنها این لباس‌های بی‌مصرف را تهیه کرده‌اند.

ـ بله همین‌طورست.

ـ تازه آن هم برای همه کافی نیست.

ـ عیبی ندارد، ما از این بدترها را دیده‌ایم.

ـ چند روز دیگر به مرکز پخش در خیابان آتروا بیایید، شاید بتوانیم در آنجا چیزهای بهتری به شما بدهیم.

ـ دیگر چه چیزهایی باید بگیریم؟

ـ وسایل شستشو گرفته‌اید؟

ـ بله.

ـ مسواک و صابون چطور؟

ـ خیر هنوز نگرفته‌ایم.

ـ صبر کنید کسی را صدا می‌زنم تا شما را به آنجا ببرد. باید تا به حال گرفته باشید.

ـ متشکریم.

روبر می‌گوید: این لباس برای من خوبست، من همین را برمی‌دارم. یک لباس خاکستری‌رنگ را برداشته است که شلوارش تا روی قوزک پایش می‌رسد: کتش چندان بد نیست.

رایموند با لبخند مسخره‌آمیزی می‌گوید: بله مثل اینست که آن را برای تو دوخته‌اند.

* * *

در راهرو یکی از اُسرا از رایموند سؤال می‌کند: تو جلوی آن میزی رفتی که استنطاق می‌کنند؟

ــ بله.

ــ می‌دانی این کارها برای چیست؟ روی کارت عبور و مرور من نوشتند: جهت تجدید آزمایش هویت خود را به بخش پلیس معرفی کنید.

ــ روی کارت من هم این را نوشته‌اند.

ــ می‌خواهم بگویم که اینها کارهای احتیاطی است، اما آنها مبالغه می‌کنند. به‌نظرت مقصود آنها چیست؟

ــ من هم نمی‌دانم.

خانمی که صحبت آنها را شنیده است می‌گوید: اینها از طرف هیئت مدیره بازرسی و اطلاعات عمومی هستند[1] در اینجا نباید زیاد حرف بزنید.

روبر می‌گوید: راست می‌گویید، بیرون برویم.

هر دو دوست به میان بولوار راسیل می‌روند و مجدداً عده‌ای به دورشان جمع می‌شوند.

ــ آندره فوکل را می‌شناسید؟

---

۱. بخشی از دستگاه پلیس مخفی فرانسه است.

ـ اهل کجاست؟

ـ اهل باژنو است.

ـ شغلش چه بود؟

ـ فلزکار.

ـ او زنده است و با دستهٔ بعد خواهد آمد.

ـ بسیار متشکرم!

از میان مردم کسی سؤال می‌کند: به من گفتند رایموند فوکل در بین شماست. پس او کجاست؟

رایموند ناگهان روی خود را برمی‌گرداند.

زن جوانی فریادی می‌کشد و با بغض می‌گوید: بگذارید جلو بروم!

ـ مارسل!

مارسل در حال گریه می‌خندد و همسرش را می‌بوسد.

ـ تو چطور آمدی که تو را ندیدم؟

ـ ما تغییر قیافه داده‌ایم و تو ما را نشناختی.

ـ ولی تو آدمی راستگو هستی!

ـ پسر و مادر من حالشان چطورست؟

ـ روزه بزرگ شده، او را نخواهی شناخت. پدر و مادرت هم حالشان خوبست.

ـ خواهرم چه می‌کند؟

ـ حال او خوبست. همه در انتظار تو هستند؟

ـ برادرم کجاست؟

ـ او هنوز برنگشته است. از میشل که با تو در رومانویل بود چه خبرداری، او بازنگشته.

رایموند را اندوهی فرامی‌گیرد.

ـ دیروز زنش را دیدم. او هر روز در انتظار شوهرش است. چطور می‌شود این موضوع را به او گفت، باید خودم پیش او بروم.

زن‌هایی که اطراف آنها هستند همه گریه می‌کنند.

مارسل تکرار می‌کند: بالاخره تو را دیدم. مارسل نمی‌تواند فکر این خوشبختی را هم بکند.

ـ صبر کن، من باید به هتل بروم، هنوز کارهایم تمام نشده.

ـ برای این کار وقت داری. وقت رفتن می‌گذرد.

ـ بله، تو حق داری، ولی آنجا چه باید بکنیم!

ـ بیا! حالا خسته و گرسنه هستی. بسته‌ات را به من بده.

ـ من نمی‌توانم رفقا را در انتظار بگذارم. صبر کن.

رایموند از میان مردم می‌گذرد. همه دست او را می‌فشارند و در آغوشش می‌گیرند. به روبر می‌رسد.

ـ می‌خواهی کجا بروی؟

ـ من به دنبال دیگران می‌روم.

ـ و بعد چه می‌کنی؟

ـ به زنم تلفن خواهم کرد نزد من بیاید. قطعاً تلگراف من به دست او نرسیده.

ـ همراه من بیا.

ـ کجا؟

ـ به خانه.

❋ ❋ ❋

رایموند به زنش می‌گوید: نمی‌توانستی جای دیگری را تهیه کنی؟ درست مقابل زندان.

هر دو نفر در مهتابی کافهٔ کوچکی که در انتهای خیابان شرش‌میدی

روبروی هتل لوتسیا واقع است نشسته‌اند. روبر برای تلفن کردن به داخل کافه رفته.

رایموند به زنش می‌گوید: معذرت می‌خواهم کمی صبر کن. من باید مجدداً به آنجا بروم.

روبر در گوشی تلفن می‌گوید: بله... من هستم... چه؟... آه خیلی خوب... کجا؟ امروز غروب؟... من در ایستگاه راه‌آهن لیون منتظرت هستم... بله...

پس از آنکه گوشی را به زمین می‌گذارد به طرف رایموند حرکت می‌کند و می‌گوید:

ــ می‌ترسیدم نتوانم او را پیدا کنم. ممکن بود آلمانی‌ها او را با خود برده باشند.

ــ من هم ناراحت بودم.

مشتریانی که در سالن نشسته‌اند با خوشحالی به آنها می‌نگرند.

یکی از آنها می‌پرسد: آلمانی‌ها شما را اینطور کردند؟

ــ چطور؟ آه مویمان را می‌گویید؟ رایموند این را می‌گوید و با دست به سر تراشیده‌اش می‌کشد. عیبی ندارد، در مقابل کارهای دیگرشان، هیچ است.

ــ در آنجا مجبور بودید زیاد کار کنید.

ــ بله.

مارسل می‌پرسد: چه میل داری؟

ــ هرچه تو میل داری.

ــ سه ظرف آب میوه!

روبر نشسته و می‌گوید: می‌دانی زن من نماینده شده.

مارسل می‌پرسد: متعجبی!

ـ هم متعجبم و هم نیستم.

ـ فکر می‌کنید در تبودن شما زن‌ها بیکار نشسته‌اند؟

بعضی مطالب برای ما نامفهوم است: اولین افسری که دیدم زن بود، اولین نماینده‌ای که با من صحبت کرد زن من بود.

ـ بعدها باید شما هر دو استراحت کنید.

رایموند می‌گوید: من میل دارم یک گیلاس بخورم.

ـ بسیارخوب.

پیشخدمت با یک سینی بازمی‌گردد.

روبر می‌پرسد: چقدر باید پرداخت؟ به ما هزار فرانک داده‌اند.

مارسل اسکناسی از کیف خود بیرون می‌آورد و پول را می‌پردازد.

پیشخدمت می‌گوید: یکی از مشتریان پول شما را پرداخت.

در خیابان تیعیدی‌ها از کنار آنها می‌گذرند، یکی از آنها می‌گوید باید مجدداً همدیگر را پیدا کنیم.

روبر می‌گوید: بله، به‌زودی همدیگر را خواهیم دید.

۲۰

ـ آه، وقت چطور می‌گذرد!

ـ اکنون دوسال است که ما بازگشته‌ایم!

ـ باز هم بیشتر، حالا ماه نوامبر است.

رایموند برای گردش با زنش به پاریس آمده است، دوستش روبر با همسرش نزد آنها می‌آیند، خانهٔ او در ایسی‌مولینو واقع است.

مارسل به آنها می‌گوید: با هم غذا خواهیم خورد؛ و بعد هر دو زن برای تهیهٔ لوازم غذا از آنجا می‌روند.

رایموند تا روی پله‌ها به عقب مارسل می‌دود.

ـ آن مشروب را کجا گذاشتی؟

ـ نمی‌دانم چیزی در آنجا هست یا نه، گنجه را نگاه کن.

رایموند یک بطری نیمه‌خالی مشروب را روی میز می‌گذارد و به دوستش می‌گوید: تا آنها بازگردند ما این را خواهیم خورد. یک دقیقه معذرت می‌خواهم.

از اتاق مجاور صدای گریهٔ کودکی به گوش می‌رسد. رایموند با دختربچهٔ کوچک و زیبایی از اتاق مجاور بازمی‌گردد.

ـ تی‌تی؟

ـ دختر تو است؟

ـ بله، چهارده ماهه است.

ـ اسم او چیست؟

ـ به‌یاد رفیقمان که در گروه والمی بود و از بازداشتگاه برنگشت اسم او را روزماری گذاشته‌ام.

کوچولو خیلی هشیارانه نگاه می‌کند، آه! کیلی! گیلی! پسرت کجاست؟

ـ بچهٔ دلقکی است. سیزده سالش است. در خیابان با بچه‌ها بازی می‌کند. هم‌اکنون می‌آید.

ـ کودکان موجودات زیبایی هستند! گمان می‌کنم اگر انسان بچه داشته باشد هیچگاه نمی‌میرد.

ـ چرا شما بچه‌دار نمی‌شوید؟

ـ همسر من نمی‌تواند.

روبر ادامه می‌دهد: ما می‌خواستیم کودکی را به فرزندی بپذیریم. پس از بازگشت از آنجا به اتحادیهٔ اُسرا رفتیم. آنجا سه کودک داشتند ولی لازم بود هر سه را با هم قبول کنیم. چون آنها با هم برادر بودند. با چنین شرطی ما از قبول آن خودداری کردیم، زیرا ما وسیلهٔ لازم را نداریم. اکنون فکر می‌کنیم شاید آنها مرده باشند و متأسفیم.

ـ در ماه چقدر پول می‌گیری؟

ـ ده‌هزار فرانک.

ـ زنت هم کار می‌کند؟

ـ خوشبختانه بله. ولی با شرایط فعلی، ما هر دو مجموعاً عوائدمان نصف قبل از جنگ است.

پولی که به‌عنوان وام به اُسرا می‌دادند گرفتی؟

ـ خیر هنوز نگرفته‌ام. اگر در دستهٔ مبارزان فرانسه، داخل شوم آن را خواهم گرفت ولی افراد ف.ت.پ. در آخر کار خواهند گرفت.

ـ آنها هنوز به من اجازه نداده‌اند. یک‌بار پلیس مرا احضار کرد.

ـ چه سؤالاتی کردند؟

ـ دربارهٔ خیانتکاری که در سال ۱۹۴۲ تیرباران شده، نزدیک بود مرا هم مقصر بدانند و بعید هم نیست مجدداً به این کار اقدام نمایند.

رایموند بقیهٔ بطری را در گیلاس روبر خالی می‌کند.

او دختر را می‌بوسد و می‌گوید: کوچولو. ولی تو شیطان شدی! و سپس با دستمال کت خود را پاک می‌کند.

روبر می‌گوید: پنج سال قبل در این روزها ما را از شهربانی به زندان قرسن فرستادند.

ـ بله، پس از عملیات سنت‌آسیس بلافاصله توقیف شدیم.

ـ می‌دانی که هنوز هم دربارهٔ واقعهٔ سنت‌آسیس حرف می‌زنند.

ـ چه کسی؟

ـ روزنامه‌ها.

ـ بله، در روزنامهٔ «فرانس دابور» مقاله‌ای نوشته بودند.

ـ خیر، منظورم این روزنامه نیست. شخص دیگری در این باره صحبت کرد.

ـ چه کسی؟

ـ رمی.

ـ این شخص کیست.

ـ تا به حال از سرهنگ رمی چیزی نشنیده‌ای؟

ـ خیر.

ـ او یکی از رهبران نهضت مقاومت گلیست‌ها بود.

ـ حالا چه می‌کند؟

ـ کتاب می‌نویسد.

ــ دربارهٔ واقعهٔ سنت‌آسیس چه گفته است؟

ــ مدعی است این کار را کسان دیگری کرده‌اند.

ــ به چه دلیل؟ موافق میل او نبوده؟

روبر روزنامه‌ای از جیبش بیرون می‌آورد و چنین می‌خواند:

ــ می‌خواهم قبلاً متذکر شوم که افراد ف.ت.پ. حمله به کارخانه برق کروزو و نیز خرابکاری سنت‌آسیس را به حساب خود می‌گذارند در صورتی که این خرابکاری‌ها هر دور در لندن طرح‌ریزی و توسط دو تن از رفقای ما ماری و گورو عملی گردید. آنها با چتر نجات خود رابه آنجا رساندند. شهامت این دو نفر در انجام این کار بی‌نظیر بوده است.[1]

ــ این مقاله را به من نشان بده.

ــ اینجاست...

ــ آه احمق!

رایموند روزنامه را به زمین می‌گذارد و می‌گوید: واقعاً شخص بی‌حیائی است...

* * *

صرف عصرانه تمام می‌شود. مارسل وسایل آن را به‌خوبی تهیه کرده است. و مهمانان بسیار خوشحال‌اند. شادی آنها شبیه شادی آدمی است که در موقع صرف غذای لذیذی یک گیلاس شراب خوب هم دریافت کند.

ــ میل دارید کمی قهوه بخورید؟ قهوهٔ خوبی است!

رایموند یک بطری کوچک «روم‌سن جیمس» را که برای مواقع به‌خصوصی نگهداشته است روی میز می‌گذارد و می‌گوید: بله. بله.

می‌گوید: من هر وقت قهوه می‌خورم به یاد میشل بدبختمان می‌افتم.

---

۱. روزنامهٔ «چهارراه» شمارهٔ ۱۵۹ اکتبر ۱۹۴۷.

ـ سه مرحله قهوه خوردن را به خاطر می‌آوری؟ این موضوع را در بازداشتگاه تعریف کردی.

ـ وقتی که در کوربیل غذا می‌خوردیم، ژگن می‌گفت غذای اینجا گران است هشتصد فرانک برای غذای پنج نفر، امروز این مقدار پول را باید برای غذای یک نفر داد. پنج برابر قبل از جنگ.

ـ خبر داری چه می‌کنند.

ـ ویکتور مانند سابق نجاری می‌کند. گاهی او را می‌بینم.

ـ آرماند چه می‌کند.

ـ آه او با آن کار راه خودش را باز کرد. در یکی از مستعمرات پست خوبی دارد و در هر ماه چهل یا پنجاه‌هزار فرانک پول می‌گیرد. البته من او را دیگر ندیدم.

ـ قطعاً به او خوش می‌گذرد.

ـ ممکن است. به خاطر او بود که میشل، ژگن و عدهٔ کثیری از رفقای ما در ماتهاوزن نابود شدند.

ـ آندره کجاست؟ من شنیده‌ام او ستوان یکم شده است...

ـ امکان دارد، ولی تصور می‌کنم او را از ارتش بیرون کرده باشند...

ـ برتون بزرگ که همیشه می‌خندید و شب بعد از عملیات ستت‌آسیس گیلاسش را به‌سلامتی نهضت مقاومت نوشید در چه حالست؟

ـ مرد.

مادلن زن روبر در اینجا ناگهان آرام می‌شود. رایموند در فکر فرورفته است و سیگاری آتش می‌زند.

مارسل می‌گوید: قهوه‌ات را بخور سرد می‌شود.

رایموند در حالی که هنوز در اندیشه است جواب می‌دهد: بله درست است. و سپس از زنش سؤال می‌کند:

ـ پس کی می‌رویم گل نسرین بچینیم.

ـ آه، حرف خوبی زدی! ولی روزهای یکشنبه ما وقت نداریم.

ـ گمان می‌کنم بالاخره من روزنامهٔ اومانیته بفروشم.

ـ بله، ولی تو تنها نیستی.

ـ خیر تو هم با من هستی.

ـ عجب مزخرفاتی می‌گوید!

روبر می‌گوید: مارسل کاملاً حق دارد. نهضت از ما نمی‌خواهد که همیشه کار کنیم، انسان باید زندگی هم بکند.

ـ بله من هم زندگی می‌کنم.

ـ این کار نمی‌تواند مانع کار دیگری شود. تو باید کمی استراحت کنی.

ـ بعدها این کار را خواهیم کرد.

ـ اینطور فکر می‌کنی، من فکر می‌کنم در آن‌وقت باید بیشتر کار کنیم.

ـ مسلم است که ما باید تا آخرین نفس مبارزه کنیم.

ـ درست است ولی ما هم مانند دیگران مرد و زن هستیم.

ـ خوب چه باید بکنیم؟

ـ تو نباید دل به این خوش کنی که همیشه گل زندگی بکاری. بلکه باید گاهی هم گل زندگی بچینی و آن گل، گلی است که در راهت می‌یابی.

مارسل می‌گوید: همین‌طور است. تو هم باید مثل دیگران زندگی کنی.

ـ کافی است، بیش از این مبالغه نکن. تصور می‌کنم تو نمی‌توانی ناراضی باشی.

ـ من ناراضی نیستم ولی تو می‌توانی مثلاً یک‌بار با من به گردش بیایی.

ـ بسیارخوب این کار را خواهیم کرد. همگی به صحرا خواهیم رفت. و از این گذشته لازم است من یک‌بار به سنت‌آسیس بروم. گردش خوبی است. همگی به آنجا می‌رویم.

ـ فکر خوبی است!

رایموند ادامه می‌دهد: بله، من باید در آنجا مطلبی را روشن کنم.

روبر می‌پرسد: چه مطلبی را؟

ـ موضوع رمی را.

ـ این موضوع دروغ است.

ـ خوب. ولی قبل از اینکه به آنجا برویم تو باید کوشش کنی، آن گلیستی را که به ما مهمات داد پیدا کنی شاید او... شاید او اینها را گفته است. من می‌خواهم این موضوع را روشن کنم.

ـ کار آسانی است. من شمارهٔ تلفن او را دارم. با او صحبت خواهم کرد ولی تصور نمی‌کنم او در این کار مداخله داشته باشد.

مارسل به مادلن می‌گوید: مجدداً از سنت‌آسیس حرف می‌زنند. حالا می‌توانیم دربارهٔ موضوع بهتری صحبت کنیم.

* * *

ـ حالت چطور است؟

ـ تغییری نکرده.

ـ روبر من از دیدن تو خوشحالم، بیا با هم یک گیلاس مشروب بخوریم.

روبر نمی‌داند چه بگوید، این مرد را آندره در سال ۱۹۴۲ به او معرفی کرده بود. مرد روبر را به اولین کافه می‌برد و از رفقای خود حکایت می‌کند.

ـ می‌بینی، من حالا عکاس شده‌ام. بعداً دفترم را به تو نشان خواهم داد.

روبر به لباس مرد نگاه می‌کند. روی سینهٔ او نشان‌های زیادی جلب توجه می‌کند.

ـ تبریک می‌گویم.

ـ تو هیچ نشان نداری، قطعاً از نهضت هم نشانی نگرفته‌ای. به‌سراغ غرامت خود هم نرفته‌ای؟

ـ منتظرم.

ـ از این موضوع متعجب نیستم. شما خیلی تنبل هستید و نمی‌دانید چکار باید بکنید. به من واگذار کن، این کار را خواهم کرد.

ـ متشکرم.

ـ آنها به تو مدیون هستند. رفقایت چه کرده‌اند؟

ـ آنها هم از وضع خود راضی نیستند.

ـ چرا؟

ـ جریان کوی فروادو رابه خاطر می‌آوری؟

ـ بله، من برایتان پلاستیک فرستادم.

ـ درست است. آیا بعدها تو این موضوع را به لندن خبر دادی؟

ـ البته. من مجبور بودم خبر بدهم که این ماده درکجا مصرف می‌شود. اگر اشتباه نکنم آن را در سنت‌آسیس بکار برید!

ـ چیز دیگری به آنها نگفتی؟

ـ چطور؟

ـ رمی نوشته که این کار در لندن طرح‌ریزی و توسط خود آنها عمل شده است.

ـ آه، او مطلب دیگری گفته است؟

ـ چه فکر می‌کنی؟

ـ فکر می‌کنم رفقای تو از این موضوع رنجیده‌اند. من در این قضیه هیچ مداخله‌ای نداشته‌ام. من در برابر شما همیشه صادق بوده‌ام.

ـ نظر من هم همین بود...

ـ برای این موضوع لازم نبود اوقاتت تلخ بشود. ما می‌توانیم صمیمانه صحبت کنیم. رفقای نهضت مقاومت برای همیشه رفیق من خواهند ماند فرق نمی‌کند ک

ـ خوشحالم که از تو چنین حرفی را می‌شنوم.

ـ گارسون یک‌بار دیگر!

روبر کیف پول خود را درمی‌آورد.

ـ نه، نه، خواهش می‌کنم...

پس از نوشیدن گیلاسشان از آنجا خارج می‌شوند.

روبر می‌پرسد: حالا به کجا می‌روی؟

ـ به مغازه‌ام. می‌خواهم کارگری را به تو معرفی کنم. او مانند تو بلشویک است.

ـ تو چه هستی؟

ـ می‌دانی که هنوز به آن درجه نرسیده‌ام؟ ولی اگر روزی برسد که ناچار باید بجنگیم، تصور می‌کنم مانند زمان نهضت مقاومت در همان سنگری بجنگم که تو خواهی جنگید.

ـ مطمئناً؟ کسانی بودند که در بازداشتگاه تغییر عقیده دادند.

ـ من با سیاست چندان تماسی ندارم.

ـ ولی در انتخابات اسم ترا در یکی از صورت‌ها دیدم.

ـ بله، سوسیالیست‌ها این کار را کرده بودند. گمان می‌کنم از این موضوع ناراضی هستی.

روبر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

ـ این موضوع مربوط به تو است.

ـ ولی من به تو می‌گویم که ما در یک سنگر خواهیم بود.

ـ حالا چرا از سنگر حرف می‌زنی؟ برای من مبارزه ادامه خواهد داشت.

ـ پس به نظر تو انسان چه باید بکند؟

ـ به‌عنوان یک فرانسوی شرافتمند با دیگران همکاری کند!

۲۱

ــ گل‌های نسرین را نگاه کن! دیدی بالاخره به قول خود وفا کردم.

رایموند در جواب حرف‌های خود قهقههٔ بلندی می‌شنود. او و زنش در خیابان اصلی به‌طرف سنت‌آسیس حرکت می‌کنند. پسر او روژه در جلو می‌دود و روزماری مؤدبانه روی شانهٔ پدرش نشسته است. به فاصلهٔ چند متری آنها روبر و مادلین دنبال هم می‌دوند.

با وجودی که در نوامبر گذشته تصمیم گرفته بودند به گردش بروند ناچار شدند تا ماه مارس صبر کنند تا موقعیتی بدست آید. یا هوا سرد بود، یا می‌بارید و یا وقت نداشتند. سرانجام گردش آنها تا دوشنبهٔ عید فضیح به تأخیر افتاد.

یکی از روزهای زیبای بهار بود. نزدیک ساعت یازده پیش از ظهر با قطار پاریس ــ ملون به سسون آمدند. ابتدا شروع به پیاده‌روی کردند. راه را پیدا نمی‌کردند، به یک چهارراهی می‌رسند، تقریباً شش سال پیش ویکتور و آرماند از آنجا وارد جنگل شده بودند. رایموند ابتدا جادهٔ باریکی را که با سیم‌های خاردار محصور شده است نمی‌شناسد، به درخت بلوطی اعلانی آویزان کرده‌اند که این محوطه مورد استفادهٔ نظامی است و ورود به آنجا ممنوع است. به طرف سن‌پورت حرکت می‌کنند، در ده کوچکی به‌نام سن‌هو به جاده‌ای می‌رسند که از ایستگاه رادیو هم عبور

می‌کند. رایموند این جاده را نمی‌شناسد. به فاصلهٔ کمی از دهکده، مارسل در پای درختان انبوهی، گل‌های نسرین را می‌بیند.

رایموند با غرور می‌گوید: به تو گفتم که ترا به اینجا خواهم آورد.

ــ دروغگو! وقتی به اینجا آمدیم هیچ‌کس در فکر گل نسرین نبود.

روژه که پیوسته جلوتر از آنها می‌دود می‌گوید: چقدر گل اینجاست! بیایید اینجا را تماشا کنید!

مارسل و رایموند می‌ایستند.

ــ نگاه کن!

در هر دوطرف خیابان اصلی سنت‌آسیس جنگل پر از گل نسرین است.

مارسل در حالی که دسته‌گلی از روژه می‌گیرد و می‌گوید: آه چقدر زیباست.

رایموند می‌گوید: باید جلوتر برویم.

روبر می‌گوید: من پیشنهاد می‌کنم زن‌ها با وسایل اینجا بمانند و گل بچینند و ما هم برای گردش به پای برج‌ها می‌رویم.

مارسل می‌گوید: ما هم می‌خواهیم ببینیم!

ــ پس از غذا مجدداً به آنجا می‌رویم و شما را هم می‌بریم.

رایموند می‌گوید: ما باید ابتدا این اطراف را بشناسیم وگرنه بدون نتیجه خسته خواهید شد، بچه را بگیر.

ــ بله زن‌ها اینطور رفتار می‌کنند بچه را بگیر و ما را نگاه کن.

ــ اوقاتت تلخ شد.

ــ نه عزیزم برو.

رایموند و روبر بسته‌ها را زیر درختی می‌گذارند و بعد به‌سوی خیابان اصلی بازمی‌گردند. مارسل با روزماری آنجا می‌ماند پس از اندکی پسرش را صدا می‌زند.

ــ روژه بیا اینجا!

ــ نه!

ـ به تو می‌گویم بیا اینجا!

ـ من می‌خواهم با پدرم بروم.

ـ بیا اینجا و مواظب خواهرت باش.

روژه با چهره‌ای درهم کشیده بر جای می‌ماند، رایموند بدو می‌گوید: برو هرچه مادرت می‌گوید گوش کن.

ـ خواهش می‌کنم مرا هم با خودت ببر

ـ به تو قول می‌دهم بعداً ترا خواهم برد. اکنون ما را راحت بگذار.

* * *

رایموند و روبر خیابان اصلی را طی می‌کنند و به دشت جلوی ایستگاه رادیو می‌رسند. طرف راست آنها در یک محوطهٔ دو کیلومتری در دو ردیف دو ردهٔ برج قرار دارد، در طرف چپ تنها دو برج است.

رایموند می‌گوید: مضحک است که من دیگر اینجا را نمی‌شناسم. گمان می‌کنم ما از طرف دیگری به اینجا آمده‌ایم.

روبر در طرف راست جایی را نشان می‌دهد و می‌گوید: از آنجا.

ـ بله.

ـ آنجا سن‌پورت است.

ـ باید همان‌جا باشد.

ـ در حقیقت باید چهار برج اینجا باشد در صورتی که اکنون تنها دو برج است.

ـ صبر کن، ما در کدام طرف ایستاده‌ایم؟

ـ مقابل ما جنوب است.

ـ خوب دست چپ مشرق است البته روشن است! برجی که من جلوی آن رفتم آخرین برجی از ردیفی بود که در جنوب شرقی واقع است.

ـ این برج اکنون وجود ندارد و مجاور آن هم یک برج کم است.

ـ مضحک است ما به برج کنار آن اصلاً دست نزدیم.

ــ باید به آن طرف برویم تا روشن شود.

هر دو نفر وارد محوطه می‌شوند و از میان چمن جلو می‌روند.

رایموند می‌گوید: ولی وضع اینجا تغییر کرده است وقتی به اینجا آمدیم در اینجا درختی دیده نمی‌شد.

در نقاط مختلف آن محوطه راه‌هایی به اطراف کشیده شده است. در گوشه و کنار درختانی دیده می‌شود.

هر دو نفر به پای اولین برج می‌رسند. رایموند که گویی تحت تأثیر واقع شده می‌گوید: آن‌وقت این برج‌ها به‌نظر اینقدر بلند نبود.

سپس اضافه می‌کند:

ــ لازم نیست به پای برج دیگر برویم. این کار را آرماند کرده. به پای برجی برویم که من منفجر کردم.

وارد جادهٔ باریکی می‌شوند. روبر یک پایهٔ بتونی را پیدا می‌کند و می‌گوید:

ــ باید اینجا باشد!

ــ خیر اینجا یکی از پایه‌های سیم‌هاست، نگاه کن، برج اینجا افتاده.

در بین درختان توده‌ای آهن را می‌بینند که روی هم انبار شده. کنار آن پاسگاهی دیده می‌شود که نیمه‌ویران است.

ــ بله عزیزم، اینجا بود.

از تمام سطح پایهٔ بتونی برج تنها تکه‌آهنی به‌جای مانده و بقیهٔ برج روی زمین ریخته است. مثل اینکه مدتی پیش آن را از هم جدا کرده و می‌خواسته‌اند قسمت‌های مختلف آن را به هم جوش بدهند.

در امتداد اسکلت برج که تا نزدیک جنگل ادامه دارد حرکت می‌کنند. از میان آهن‌ها علف‌ها سر بیرون آورده‌اند.

در کنار انتهای برج واژگون شده درخت بی‌شاخ و برگی قرار دارد که حکایت از افتادن برج به روی خود می‌کند. ولی طبیعت مجدداً آن را رویانده است. جوانه‌های درخت روییده است. به دور نقاط زخمی

درخت حلقه‌هایی نمایان است.

رایموند و روبر آهسته از آنجا بازمی‌گردند. روبر که قدم‌های خود را شمرده است می‌گوید: دقیقاً دویست و پنجاه متر است.

رایموند با شگفتی به آهن‌هایی که در اطراف ریخته بود نگاه می‌کند. تکه‌آهنی را برمی‌دارد و می‌گوید:

ـ این چیزی است که جستجوی آن را می‌کردم. نگاه کن.

جلوی آنها صفحه‌های آهن مذاب که پر از سوراخ‌های کوچک است قرار دارد.

روبر می‌پرسد: اثر انفجار است؟

ـ بله، ولی من از یک چیز متعجبم.

ـ چی؟

ـ در عکسی که افسر گشتاپو به من نشان داد برج واژگون نشده بود.

ـ در هرحال اکنون اینجا افتاده است.

ـ ممکن است ابتدا افتاده و بعداً هم متلاشی شده باشد. و از طرف دیگر این برجی است که در ردیف اول جای داشته و کنار آن پاسگاه بوده است.

ـ شاید در آنجا بهتر بتوانیم تشخیص دهیم که چه اتفاقی افتاده.

در خیابان اصلی به‌راه می‌افتند و به محل دومین برج می‌رسند. در آنجا توده‌ای از آهن‌های زنگ‌زده و کابل‌های از هم گسیخته ریخته است.

رایموند می‌گوید: فکر نمی‌کردم اینطور شده باشد.

ـ شاید اینجا را بمباران کرده‌اند؟

ـ در اینجا اثری از حملهٔ هوایی دیده نمی‌شود. سراسر محوطه هموار است.

ـ پس فکر می‌کنی شخص دیگری هم به خرابکاری اقدام کرده باشد؟

ـ خیر، از نظر فنی غیرممکن است پس از ما شخص دیگری به این کار اقدام کرده باشد.

ـ چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

رایموند به سؤال دوستش جواب نمی‌دهد و در اطراف جستجو می‌کند. روبر هم مشغول بررسی است. پس از اندکی به خیابان اصلی بازمی‌گردند.

دوچرخه‌سوار خسته‌ای به آنها می‌رسد. رایموند می‌گوید: ببخشید، شما از اهالی این اطراف هستید؟

دوچرخه‌سوار متوقف می‌شود و می‌گوید: من از اهل بواسیس هستم.

ـ ممکن است یک راهنمایی کوچک به ما بکنید؟

ـ اگر ممکن باشد با کمال میل.

ـ آیا می‌دانید آن برج چگونه واژگون شده؟

ـ آخرین برج؟

ـ بله.

ـ یک هواپیمای آلمانی به این برج برخورد کرد.

ـ مطمئناً؟

ـ وقتی این اتفاق افتاد من در باغم بودم.

ـ کی این واقعه روی داد؟

ـ ۱۹۴۳ ... صبر کنید... گویا در ماه نوامبر بود، من مشغول کاشتن سیر بودم. به‌یاد دارم که هوای مه‌آلودی بود.

ـ متشکرم، این برج چطور؟

ـ آنکه کنار خیابان است؟

ـ بله.

ـ این برج در سال ۱۹۴۵، حوالی عید ژانویه بوسیلهٔ یک هواپیمای فرانسوی واژگون شد.

* * *

ـ آنها را دیدیم.

ـ به‌راستی متلاشی شده؟

ـ بله، توسط یک هواپیمای آلمانی سرنگون شده.

ـ موضوع را تعریف کن.

ـ بعد، حالا می‌خواهیم غذا بخوریم!

مارسل و مادلین وسایل غذا را از بسته بیرون می‌آورند و روی چمن‌ها می‌گذارند دسته‌های بزرگ گل نسرین در اطراف آنها ریخته است.

روبر می‌پرسد: می‌خواهید همهٔ گل‌ها را با خود به خانه بیاورید؟

مارسل پاسخ می‌گوید: بله در هر اتاق دسته‌ای خواهیم گذارد.

مادلین اضافه می‌کند: پس از غذا من مقدار بیشتری خواهم چید. کنار برج‌ها هم از این گل‌ها هست؟

ـ هر اندازه که بخواهی.

رایموند می‌نشیند و می‌گوید: من بسیار گرسنه هستم. نمی‌دانم شما چطور. کوچولو شیرش را خورده است؟

ـ بله ولی به او هم چیزی می‌دهیم بخورد...

ـ روژه کجاست.

ـ در این حوالی مشغولست.

ـ ای خدا؟ عجب بچه‌ایست؟ دو دقیقه هم نمی‌تواند در یکجا آرام بگیرد!

ـ روژه بیا اینجا!

صدایی از جنگل به گوش می‌رسد: من گل می‌چینم.

یک‌ربع بعد در حالی که پدرش می‌خواهد در یک قوطی روغن ساردنی را باز کند بازمی‌گردد.

مادرش می‌گوید: این کار همیشگی توست. نانت را بردار و اینجا بنشین.

ـ گل‌هایم را چه کنم؟

ـ بگذار پهلوی بقیهٔ گل‌ها.

مردها کت‌های خود را درمی‌آورند و زن‌ها روی روزنامه‌ها می‌نشینند و با شادی فراوان غذا می‌خورند. در این‌وقت رایموند به‌یاد غذایی می‌افتد که با رفقایش در سن‌ژرمن خورده بود.

مـی‌گوید: در حـقیقت تـمام قضیه با یک پیک‌نیک شـروع شـد و همین‌طور هم تمام می‌شود. ولی ممکن هم بود که بدون ما انجام شود و پس از اندکی سکوت می‌افزاید: زندگی چیزی است که هیچگاه قطع نمی‌شود.

مارسل به او می‌گوید: من منتظر گیلاس تو هستم.

ـ بله راست می‌گویی.

بعد رایموند رو به‌سوی روبر می‌کند و می‌گوید: یک داستان سربازی برای ما تعریف کن، تو در این کار تخصص داری.

ـ با کمال میل...

روبر با دهان پر داستانی را تعریف می‌کند و همه را به خنده می‌آورد. ناگهان مادلین می‌پرسد:

ـ آن مرد مواظب ما نیست؟

ـ کدام مرد؟

ـ مردی که اکنون از جنگل به طرف ما می‌آید، باید یکی از اعضاء ایستگاه رادیو باشد.

ـ برای چه مواظب ماست؟

ـ شاید نشستن در اینجا ممنوع است. برای آمدن به اینجا ما از نرده‌ها بالا رفتیم.

ـ به! به او چه مربوط!

مرد ناشناس نزدیک می‌شود.

ـ خانم‌ها و آقایان نوش جان.

ـ متشکریم.

ـ نشستن در این جنگل ممنوع است؟

ـ خیر، البته آمدن مردم به اینجا ممنوعست ولی با وجود این می‌آیند و گردش می‌کنند. ولی حالا دیگر خطرناک نیست.

ـ چطور مگر قبلاً خطرناک بوده؟

ـ بله به خاطر مین هایی که در اینجا کار گذاشته بودند ولی حالا دیگر آنها را جمع کرده‌اند.

رایموند پرسید: چه مین‌هایی؟

ـ آلمانی‌ها نزدیک به چهل‌هزار مین در اطراف دستگاه رادیو کار گذاشته بودند.

ـ لعنت بر شیطان عجب احتیاطات مسخره‌ای کرده بودند.

ـ بله، حتی خیابان اصلی را هم مین‌گذاری کرده بودند. آن خیابان را از دو طرف یعنی از سن‌لو و بواسیس مین‌گذاری کرده بودند. اکنون هم می‌توان جای آنها را دید.

ـ این محوطه در تمام مدت جنگ اینطور بوده.

ـ بله تا آخر جنگ.

ـ از ابتدای جنگ این کار را کرده بودند؟

ـ اوه نه، مین‌ها را آلمانی‌ها در اواخر سال ۱۹۴۲ و اوایل سال ۱۹۴۳ کار گذاشتند.

رایموند آهسته می‌گوید: «درست است» و بعد بلندتر اضافه می‌کند: می‌دانید چرا اینجا را مین‌گذاری کردند؟

ـ بله، به خاطر سوء قصد به دستگاه فرستنده.

ـ چه سوء قصدی؟

ـ کاملاً معلوم نشد ولی یک چیز مسلم شد و آن اینکه پس از آن اجازه ندادند کسی به این طرف بیاید، حتی کارگرانی که در آنجا کار می‌کردند باید کارت عبور داشته باشند. همهٔ این اطراف را مین‌گذاری کرده و شب و روز با سگ‌ها آن را بازدید می‌کردند.

چهرهٔ رایموند می‌درخشد. با آرنج خود به روبر می‌زند و می‌گوید:

ـ می‌فهمی چرا دیگر کسی سوء قصد نکرد؟

روبر بشاش است، بطری شراب را برمی‌دارد و گیلاسی از آن را به مرد ناشناس تعارف می‌کند:

ـ مایلید یک گیلاس شراب با ما بنوشید.

ـ اگر شما خوشحال می‌شوید، حاضرم.

* * *

آنها دست در دست و گردش‌کنان به پای برج‌ها می‌روند. هوای خوبی است. برای استراحت روی علف‌ها می‌نشینند. ولی رایموند خستگی‌ناپذیر است و به اطراف آن محوطه می‌رود.

به روبر می‌گوید: آن حاشیهٔ جنگل را می‌بینی کمی دورتر از آنجا بود که ما چرخ‌هایمان را گذاشتیم. ژگن و آرماند از آنجا به‌طرف برج حرکت می‌کردند. من و ویکتور باید از اینجا رفته باشیم.

روژه می‌پرسد: پدر، بگو وقتی آلمانی‌ها به طرف تو نگاه می‌کردند تو کجا بودی؟

ـ چه وقت؟

ـ تو خود می‌دانی، همان‌وقتی که آنها ایستادند و تو تصور می‌کردی تیراندازی می‌کنند.

ـ صبر کن... گمان می‌کنم... آن عقب بود!

رایموند در حالی که دستش را دراز کرده است بی‌حرکت می‌ایستد. چشمان او نمناک شده است.

از روبر پوزش می‌خواهد و می‌گوید: این حرف انسان را به هیجان می‌آورد.

در آن نقطه‌ای که او نشان می‌دهد، در پرتو سیمین خورشید دختر کوچک او روزماری ایستاده است. او سرمست از سعادت زندگی در میان انبوه گل‌ها لبخند می‌زند.

مه ۱۹۴۸

پایان ترجمه. هیلدزهایم. آلمان اوت ۱۹۵۱


۱۵۰۰ تومان
ISBN 964-351-129-4
9789643511296
مؤسسهٔ انتشارات نگاه